رهی معیری

سایهٔ عمر



سایه عمر

هرچه کمتر شود فروغ حیات
رنج را جانگدازتر بینی
سوی مغرب چو رو کند خورشید
سایه‌ها را درازتر بینی

رهی معیری

فروردین ماه ۱۳۴۴ شمسی



هر چه عمر تو کوته‌تر شود ز حیات   به نگاه دگر از دیر بینی
سوی مغرب چو رفت گه خورشید   سایه‌ها را درازتر بینی

سایهٔ عمر

رهی معیری



رهی معیری
سایه عمر
چاپ سوم : ۱۳۴۸-چاپ چهارم: ۱۳۵۱
چاپ پنجم : ۱۳۵۴
چاپ : چاپخانهٔ سپهر - تهران

بها : ۳۲۰ ریال

سایهٔ عُمر

بر معرفت استوار کُن ، پایهٔ عمر
وز دست مده ، نقد گرانمایهٔ عمر

با دیدهٔ انصاف نگر ، تا بینی :
خورشید هنر دمیده ، از سایهٔ عمر

صبا

فهرست مندرجات کتاب

بقلم: جناب آقای دشتی

رهی از شیفتگان سعدی است، بحدی‌که پس از انتشار « نقشی از حافظ» با همهٔ احترام وستایشی‌که بحافظ داشت، احساسی که میتوان آنرا نوعی رشك و غیرت نامید در وی پدید آمد که چرا این نوشته دربارهٔ سعدی فراهم نگشته است؟ و در نتیجه بیش از سایر ستایشگران سعدی، با ابرام والحاح به «قلمرو سعدی» روانه‌ام ساخت.

فرط عشق به‌سعدی،سخن‌وی راازرنگ وبوی شیوهٔ استادبرخوردار کرده ومزایای غزلسرای بزرگ، درگفته‌های رهی متجلی ومتلألأ است.

سادگی، روانی، مراعات نظم جمله‌که به ترکیب کلام روشنی و شفافی می‌بخشد، بکاربستن تناسب‌های لفظی درحد اعتدال و تا اندازه‌ای که بسخن عذوبت وطراوت میدهد، همه درگفته‌های او دیده میشود:

تو تماشاگه خلقی و من از بادهٔ شوق
مستم آنگونه، که یارای تماشایم نیست

بسراپای تو، ای سرو سهی قامت من
کز تو فارغ سر موئی بسرا پایم نیست

چه نصیبی‌است،کز آن چشمهٔ نوشینم هست؟
چه بلائی‌است، کز آن قامت و بالایم نیست؟

اشك سیمینم بدامن بود ، بی سیمین تنی
چشمِ بیخوابی ، ز چشمِ نیم خوابی داشتم



عمری زمهرت ای مه ، شب تا سحر نخفتم
دعوی ز دیدهٔ من ، وز اختران گواهی



تو ای ستارهٔ خندان ، کجا خبر داری ؟
ز نالهٔ سحر و گریهٔ شبانهٔ ما



بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
بخنده گفت : از این رهگذر چه میخواهی



از بسکه با جان و دلم ، ای جان و دل آمیختی
چون نکهت ازآغوش گل، بوی تو خیزد از گلم



بدین امید کــه پا بر سرم نهی روزی
برهگذار تو ، چون سایه مسکن‌است مرا



گر تو را باما تعلق نیست، مارا شوق هست
ور تورا بی‌ما صبوری‌هست،ماراتاب‌نیست

باقتفای شیخ :

از برم آن سرو بالا میرود
صبرم ازدل میرود تامیرود

تاگزینند جای درچشم رقیب
همچواشك‌ازدیدهٔ ما میرود

چون شمع نیمه جان، بهوای تو سوختیم
بـا گریه ساختیم و بپای تو سوختیم

اشکی که ریختیم ، بیاد تو ریختیم
عمری که سوختیم ، برای تو سوختیم



گرچه درکارم چو انجم، عقده‌ها باشدرهی
چهرهٔ بگشاده‌ای ، چون صبحدم باشد مرا

آنچه بخاطردارم، رهی را میتوان چهارمین‌غزلسرائی‌ازمتأخرین بشمار آوردکه در اقتفای اثر شیخ، موفق بیرون‌آمده‌اند: هلالی‌وفروغی بسطامی درسادگی و روانی ، سومی معتمدالدولهٔ نشاط که پختگی حافظ نیز درغزلهای وی دیده میشود واینك رهی معیری‌که بحریم استادنزدیك شده‌است، ولی با این تفاوت آشکارکه بحد زیاد ومحسوسی ، نازك خیالی غزلسرایان سبك هندی درگفته‌های وی دیده میشود. وباید اضافه‌کردکه پیوسته میان سعدی و پیروانش این تفاوت هست که از گفته‌های وی ، شادابی وجوانی میتراود وکمتر بعجز وناله میگراید.

بهمان گونه‌ای کـه دکتر صورتگر فردوسی را میستاید و برتر از دیگر شاعرانش میداند و امیری فیروز کوهی صائب را دوست دارد وبر سایرین رجحانش میدهد، یا مرحوم وحید دستگردی نظامی‌را«سخن سالار»شاعران‌پارسی میگفت،رهی به‌سعدی‌روی‌آورده، ولی‌بااین‌خصوصیت که درپسند خود متعصّب ومتحجّر نشده است: اواستادان سخن را نه‌تنها دقیقاً خوانده ومطالعه‌کرده بلکه بسیاری از آنها را چشیده ، پذیرفته ، واز آنها فیض‌گرفته است.

قطع نظر از نظامی که پس از سعدی مقتدای هنری اوست ، گاهی از سایر شاعران بزرگ که در مداری دیگر سیر میکنند و بکلی از سبک شیخ و نظامی دورند بوجدوشوق میآید و آثارآنها درپاره‌ای از گفته‌های وی دیده میشود ، چنانکه در چندسال اخیر گاهی غزل‌هائی سروده است که گرمی زبان مولانا از آن ساطع است ، نهایت توجه محسوسی که بآرایش لفظی دارد و دقتی که در جمله‌بندی بکار بسته است ، بخواننده میفهماند که سراینده ، شوریدهٔ معروف قونیه نیست ، بلکه هنرمندیست که تحت‌تأثیردم گرم مولوی قرارگرفته است نمونه :

ساقی بده پیمانه‌ای ، زآن می که بی‌خویشم کند
بر حسن شورانگیز تو ، عاشق تر از پیشم کند

زآن می که درشبهای غم ، بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم ، فارغ ز تشویشم کند

نور سحر گاهی دهد ، فیضی که میخواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد ، سلطان درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا ، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا ، بیگانه از خویشم کند

برای‌کسانی که شعر نمی‌گویند و طبعاً درسبکی مستقر نشده‌اند و تصلبی درذوق ندارند ؛ پسندیدن شعرخوب ، در هرشیوه‌ای قرار گرفته باشد ، دشوار نیست ولی برای‌گویندگانی‌که بسبك خاصی گرایش دارند و طبع آنها روشی را پذیرفته است، این امر چندان‌آسان نیست.ولی‌ذوق نرم و متحرك رهی ، راکد نمانده و خوبی را دراستادان سبك‌های متغایر چشیده واز اینرو سخن او از فیض‌آنان رنگین شده است .

یکی از بزرگانی که برطبع و ذوق رهی ، اثری محسوس گذاشته حافظ است . علاوه برحسن ترکیب ، وقار تعبیر و مناعت روح که در بسیاری از غزلهای رهی دیده میشود، گاهی تعبیرات خاص خواجه را نیز درابیات وی می‌بینیم :

رهی :
گه‌شکایت از گلی ، گه‌شکوه ازخاری‌کنم
من نه‌آن رندم‌که غیر از عاشقی‌کاری کنم

حافظ :
من نه آن رندم که ترك شاهد وساغر کنم

رهی :
با یاد رنگ و بوی توای نو بهار عشق
همچون بنفشه ، سر بگریبان کشیده‌ام

حافظ :
با یاد نرگست ، سر سودائی از ملال
همچون بنفشه ، بر سر زانو نهاده‌ایم

دراشعار رهی ،گاهی‌به ابیاتی برمیخوریم‌که گوینده بحریم‌خواجه نزدیك شده ، پختگی تعبیر و ظرافت فکر و انسجام کلام حافظ دراواثر گذاشته است . مانند :

خاك‌پای‌آن‌تهی‌دستم ، که چون ابر بهار
بر سر عالم فشاند هرچه پیدا میکند

*

از حریم خواجهٔ شیراز میآیم ، رهی
پای تا سر مستی وشورم ، سرا پا آتشم

*

دوش تا آتش می ، از دل پیمانه دمید
نیمشب ، صبح جهانتاب ز میخانه دمید

روشنی بخش حریفان مه و خورشید نبود
آتشی بود کــه از بادهٔ مستانــه دمید

جلوه‌ها کردم و نشناخت مرا اهل دلی
منم آن سوسن وحشی ، که بویرانه دمید

آتش انگیز بود بادهٔ نوشین ، گولی
نفسِ گرم رهی ، از دلِ پیمانه دمید

پس‌از سعدی ، صائب و نازك خیالی‌های غزلسرایان شیوهٔ معروف به‌هندی، برذوق حساس و تأثیرپذیررهی اثرکرده است. بطوریکه‌میتوان وی را بطور طبیعی و فطری در این شیوهٔ از سخن قرار داد ، ولی توجه به استحکام کلام وانسجام جمله، اورا ازاین طایفه‌ممتاز میسازد بطوریکه میتوان گفت : مضمون آفرینی و دقت خیال و تشبیهات بدیع آنانرا در قالب زبان‌فصیح شیخ‌ریخته است .

شواهدزیر نمونه‌ای‌است ازابیات زیادی‌که درغزلهای اوپراکنده‌اند باریك‌خیالی ومضمون‌های دقیق‌را درقالب‌الفاظ منسجم‌وپخته ریخته‌است:

ازچوه‌ن‌آزاده‌ای الفت بریدن سهل‌نیست
میرود با چشم گریان ، سیل ازویرانه‌ام

بار خاطر نیستم روشندلان را چون غبار
بر بساط سبزه وگُل ، سایهٔ پروانه‌ام

*

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم‌وخیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

*

خفته از مستی بدامان ترم آن لاله روی
برق از گرمی درآغوش سحاب‌افتاده‌است

*

گرچه خاموشم ، ولی آهم بگردون میرود
دودِ شمعِ کشته‌ام ، در انجمن پیچیده‌ام

میدهم مستی بدلها ، گرچه مستورم زچشم
بوی آغوش بهارم ، در چمن پیچیده‌ام

*

کج‌نهادان را زکس باور نیاید حرف راست
عیبِ خود بی‌پرده گفتم، پرده‌داری شد مرا

برخلاف تصور بعضی که خیال می‌کنند زبان فارسی دچار اختلال وشاید تنزل گردیده‌است، دورهٔ ما از دوره‌های تحول زبان است ومخصوصاً زبان شعر درنیم قرن اخیر ، فصیح‌تر و استوارتر از قرن‌های بعداز حافظ گردیده است .

غیراز شاعرانی چون سروش اصفهانی، صبای کاشانی، ادیب‌الممالك، ادیب پیشاوری ، بهار وصورتگر که شیوهٔ فصحای خراسان رابکار بسته‌اند، شاعران بزرگی چون ایرج‌میرزا و پروین‌اعتصامی باسبك مخصوص بخود درچندقرن اخیر بی‌نظیرند .

زبان غزل که پس‌از حافظ دچار وهن‌وسستی گردیده بود و حتی تلاش جامی وطبع رقیق‌صائب هم نتوانستند فصاحت سعدی وبلاغت حافظ را زنده‌کنند ، درشصت‌هفتادسال اخیر بطرف‌کمال وپاکی‌رفته ، گاهی از سرایندگانی چون رعدی غزلی خوانده میشود کـه بسهولت میتوان بجای غزلی‌جزیل وخوشاهنگ ازحافظ گذاشت. یاهمان باریك‌خیالی‌های‌صائب را با ترکیباتی منسجم و استوار ، در غزلهای امیری فیروز کوهی میتوان یافت . همچنین نوپردازانی‌چون فریدون‌توللی و نادرپور وشرف‌خراسانی

از حیث فصاحت بیان ، استواری کلام ، جزالت ترکیب در حداعلای بیان رسیده‌اند «اگر در این باب نامی از دیگر گویندگان خوب نمی‌برم از بیم درازشدن سخن است» .

بدون تردید یکی از کسانی که به‌پاکی لفظ و حسن ترکیب موصوف است، رهی معیری است که در سخن او کمتر به ترکیب سست و تعبیر فرو افتاده مواجه میشویم . رهی علاوه برغزل ، قطعات و مثنویهائی داردکه ابتکار و بدعت وی‌را در مضمون‌آفرینی ظاهر میسازد و شاید از این حیث‌ارزش آنها بیش از غزلها باشد ، مانند قطعه‌هائی‌که در این دفتر تحت عنوان « شاخك شمعدانی» ، «گنجینهٔ دل» ، «دشمن‌و دوست» مخصوصاً «خلقت زن » قرار دارد . این قطعه متانت ترکیب ، ظرافت تعبیر ، مهارت‌توصیف مقتدای دوم او ، یعنی نظامی‌گنجوی را بخاطر میآورد .

درهمه‌جاو درهمهٔ‌قطعه‌ها ،پاکی سخن‌وز بر دستی تلفیق‌دیده میشود.



رهی را برسایر گویندگان معاصر مزیتی است انکار ناپذیر ، و آن اثر محسوسی‌است‌که در ترانه‌هاو تصنیف‌هاگذاشته است . چه بایداعتراف کردکه تصنیف بحال‌زار و تباهی افتاده بود، زیرا غالب‌کسانی‌که بدین‌کار دست میزدند یـا شاعر نبوده فقط مختصر قریحهٔ نظم داشتند ، یا موسیقی نمیدانستندورهی از هردوبهره‌مند است: هنر انشاء و قریحهٔ موزون‌خود ـ را در تصنیف‌ها بکار انداخته وساخته‌های طبع‌وی در نظر اهل‌نظر، ارزش خاصی‌دارد. نبایدفراموش کردکه‌اخیراً نوعی‌وارفتگی، بلکه‌ازهم‌در رفتگی در اغلب‌ترانه‌هادیده‌میشدکه بخوبی نشان میدادگویندگان‌نتوانسته‌اند دوام

یك فکر و توالی یك احساس را در تصنیف مراعات کنند و غالباً برای پیروی ازآهنگ ناچار شده‌اند به‌هر ترکیب سستی دست زنند ودو مصراع که با یکدیگر تناسب و انسجام ندارد پشت سر هم قراردهند ، بطوریکه مَثَل « آسمان وریسمان » را به‌خاطر شنونده می‌آورد و این ناجوری کلام و سستی ترکیب ، اثرآهنگ موسیقی را نیز از میان می‌برد.

ولی رهی همان دقت و ظرافت اسلوب شعری خود را در ترانه‌ها نیز به‌کار بسته و ترانه را از سقوط در ابتذال نگاه داشته است.



نمی‌دانم ادب ، حسن سلوك و ظرافت رهی در معاشرت، مرا تحت تأثیر قرار داده است و یا راستی شیوهٔ سخن اوچنانکه تصورکرده‌ام پخته و منسجم است و بطوری‌که در این دفتر ملاحظه می‌کنید ، یکدست و کمتر دچار غث و ثمین گردیده است. علاوه بر موزونی طبع، خوبی کلام او ، نتیجهٔ مطالعهٔ زیاد در دیوان استادان سخن و احاطه‌ایست که برگفتهٔ آنان دارد ودرعین‌حال‌تمام غزلسرایان بعد از حافظ را دقیقاً مرورکرده است و از اینرو به انتخاب کلمه و ترکیب جمله ، به حد وسواس اهمیت می‌دهد . و این موهبت را نیز داراست که با نظر انتقاد به گفته خود نگریسته ، در تغییر و اصلاح آن اهتمام میورزد و شاید به همین دلیل ، تحفهٔ سخنش بیش از هر شاعر دیگر معاصر در موسیقی و رادیو گذاشته می‌شود.

شهریورماه ۱۳۴۳

ع. دشتی

آفتابی در میان سایه‌ای

رهی نغمۀ آتشین ، ساز کرد
زبان را ، چو نی ، نغمه پرداز کرد

در این آتشین نغمه ، گُلزارهاست
گُل و لاله اینجا ، بخروارهاست

سخن ، با همه فرّ شاهنشهی ،
همانا که باشد «رهی» را ، رهی

به جان میبرد آنچه فرمان اوست
وز آن سرفراز است ، کز آنِ اوست

رحیق غزلهای خوشتر ز نوش
به جانها ، به پیماید از جامِ گوش

سخن‌هائی از می ، طربناک‌تر
ز آئینۀ صبحدم ، پاک‌تر

ببال سخن ، بر شده بر فلك
سخن آسمانی سرا ، چون مَلك

ببامی ، رهی پای بگذاشته است
کزآن ، نردبان دست برداشته است

کسی ، کی توانـد رسیدن بآن
که بر روی بامـی است بـی‌نردبان

***

بیا همچو بلبل ، برآور نشید
نشید از زبان تـو بـایـد شنید

بیا ، از سخن همچو تازه بهار
گُل و لاله و سنبل تازه ، آر

ر نو گُلستانی ، خوش و تازه کن
جهانرا ، چو بلبل پـرآوازه کن

حدیث کهن ، از تو ، نو پرتو است
که چون نوبهار ، آنچه آری، نواست

***

بهم هرچه زیباست ، آمیختند
وز آن مایه ، طبع تورا ریختند

حرارت ز آتش ، روانی ز آب
لطافت ز گُل ، گرمی از آفتاب

ز کوه ، استواری و پایندگی
ز روح ، آنچه بخشد بما زندگی

ز عقد گهـر ، نظم و پیوستگـی
ز گُلهَـای دسته بهـم ، بستگـی

دل‌انگیـزی از طبع شوخ نگـار
شکـر ریزی ، از لعل شیریـن یـار

غرض، آنچه زیبا وخوب و کش است
بگلزار طبع تو ، دامن کش است

***

چو گنج گهُر ، نغز دیوان تُست
کـه گنجینهٔ گوهرِ جـانِ تست

چو خورشید تابنده ، پاینده‌ای
که از سایهٔ عمر خود ، زنده‌ای

دگر سایهٔ را ، چنین مایه نیست
که این مهر تابان بود ، سایه نیست

کند سایه‌ات ، چشم حاسد ، پُر آب
که از وی بتابد ، هزار آفتاب

۱۳۴۵ شمسی

اسمعیل آشتیانی «شعله»

سخنی چند از ناشر:

درمیان ادب‌دوستان ایرانی وحتی کسانیکه درکشورهای همسایهٔ ایران بزبان‌فارسی تکلم‌میکنند یا بدان‌آشنائی دارند ، کمتر کسی است که‌رهی‌معیری شاعر لطیف طبع و غزلسرای چیره دست معاصر را نشناسد .

سالهاست که شیفتگان شعرلطیف وزیبای فارسی‌آثار رهی را درجراید و مجلات وتذکره‌ها می‌بینند ومی‌خوانند وازآن لذت‌ها میبرند وهمین‌امرموجب شده است که شهرت و محبوبیت رهی از مرزهای سیاسی و جغرافیائی ایران بگذرد و در سایر کشورها خاصه در افغانستان و پاکستان بردوستداران و هواخواهان وی افزوده شود .

با اینحال تاکنون اگـر کسی میخواست مجموعهٔ آثار این شاعر قوی مایه و نازك خیال را یکجا مطالعه‌کند مجبور بود دفتری ترتیب دهد و شعرهای رهی را از میان صفحات پراکندهٔ روزنامه‌ها و مجلات بیرون آورد و درآن درج‌کند، چه وی تاکنون بطبع و انتشار دیوان خویش‌رضا نداده‌بود. طبع دقیق ومشکل‌پسندوی که سختگیرترین‌منتقدات اشعاراوست،راضی‌نمیشدکه آثار بدیع و بلند خود را درکتابی گردآورد و یکجا در دسترس خوانندگان بگذارد . چون درینصورت امکان تجدیدنظر و تبدیل و تغییر وآرایش‌دائم و پایان ناپذیری‌که شاعر در شعرخویش روا میداشت ازو سلب میشد .

اکنون نیزکه این مجموعه انتشار می‌یابد ، باید توجه داشت‌که شاعر سخن‌سنج ما بطبع وانتشاربسیاری از ترانه‌های دل‌انگیزخود رضا نداده است.

***

محمد حسن رهی‌معیری به سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران دیده به دنیا گشود. وی فرزند خاندانی بزرگ واصیل و نجیب است، نیای او معیرالممالك نظام‌الدوله در دورهٔ ناصرالدینشاه وزارت خزانه را برعهده داشت ونیاگان وی از روزگار سلطنت نادرشاه تا اواخر دوران قاجار همواره مصدر خدمات مهم و از رجال بزرگ عصر خویش بوده‌اند .

علاوه براین ، ذوق هنری و طبع لطیف نیز موروثی خاندان رهی است و اغلب افراد این خانوادهٔ بزرگ از هنردوستی و ذوق سرشار برخوردار بوده‌اند . میرزا عباس فروغی بسطامی غزلسرای شهیر دورهٔ ناصری نیز ازین خاندان برخاسته است .

رهی ازآغازکودکی درشعر و موسیقی و نقاشی، استعدادی شگفت‌انگیز داشت و از سیزده سالگی به شاعری پرداخت و این رباعی نغز و دلکش از آثاری است که درهفده سالگی ازطبع‌جوان وپرشور وی تراوش کردودرمجلات تهران انتشار یافت :

کاش امشبم آن شمع طرب می‌آمد
ویــن روز مفارقت بشب می‌آمـد

آن‌لب‌که‌چوجان‌ماست‌دورازلب‌ماست
ای کاش که جان ما به لب می‌آمد

رهی پس از فراغ ازتحصیل و مطالعه در فنون ادب وارد خدمت دولت شد . اما در دوران خدمت نیز همواره بمطالعهٔ آثار منظوم استادان سخن فارسی و تتبع شعرهای‌آنان اشتغال داشت و از راه این ممارست وتتبع دائمی توشهٔ فراوان اندوخت و برقوت طبع و قدرت خویش در سخن‌سرائی بیفزود و علاوه براین ، در اغلب محافل هنری و انجمن‌های ادبی عضویت یافت و به ادب و هنر ایران خدمتی‌سزاوار انجام داد .

ترانه های شورانگیز رهی از سی‌سال پیش تا کنون دوستداران شعر و موسیقی را سرمست‌کرده و به ارباب ذوق و حال ، فیض و لذت بخشیده است. بعضی ازین ترانه‌ها از آثار جاویدان و شاهکارهای مسلم شعر و

موسیقی معاصر است واز همین قطعه چند بار وتوسط چندخوانندهٔ معروف اجرا شده است .

نخستین ترانهٔ رهی «خزانِ عشق» نام داشت که پس از انتشار شهرت فراوان کسب کرد . ازمیان معروفترین و عالی‌ترین ترانه‌های دیگروی نیزمیتوان از «نوای‌نی» ، «شب‌جدائی» ، «دارم شب‌وروز» ، «بکنارم بنشین، «من از روز ازل»، «تنها ماندم تنها رفتی»، آهنگ آذربایجان» و «آرزوی گم گشته» نام‌برد، تمام این ترانه‌های پرشور ولطیف، زبانزد خاص و عام گشته است وهیچ اهل‌دلی نیست که بارها آنها را نشنیده و غرق سرور و لذت نشده و احیاناً آنها را ازبر نداشته باشد .

احاطهٔ رهی بردستگاههای موسیقی وآشنائی اوبا این هنرتا آن حداست که چندآهنگ مؤثروجانسوز نیزساخته وپرداخته است، مانندآهنگ ترانه‌های « دارم شب وروز » و «سیرم از زندگانی» و«دیدی که رسوا شد دلم» وغیره.

این سرود معروف وطنی نیز از آثار رهی است .

تو ای پرگهر خاك ایران زمین
کــه والاتری از سپهر بــرین

هنر زنــده از پرتــو نام تست
جهان‌سرخوش‌ازجرعهٔ جام‌تست

رهی در سرودن شعرهائی که دارای موضوعهای سیاسی و اجتماعی است نیز استادی تواناست و بسیاری از اینگونه اشعار وی که از جهات مختلفه ، اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت با امضاهای «زاغچه» و «شاه پریون» درروزنامه‌ها و مجله‌های سیاسی و فکاهی انتشار یافته است .

رهی درسال ۱۳۳۶ شمسی با هیأتی از فضلا وارباب مطبوعات به‌کشور ترکیه سفر کرد ومدت یکماه مهمان‌آن‌دولت بود و درشهر قونیه توفیق زیارت تربت مولانا جلال‌الدین نصیب وی شد .

سال بعد برای شرکت در جشن یادبود چهلمین سال انقلاب اکتبر به اتحاد جماهیرشوروی دعوت شد وبا شرق‌شناسان وادبای شوروی ملاقات‌کرد.

در سال ۱۳۳۸ رهسپار ایتالیا و فرانسه شد و در مهرماه سال ۱۳۴۱

نیز برای شرکت درمراسم یادبود نهصدمین سال وفات خواجه‌عبدالله انصاری به دعوت دولت افغانستان به‌کابل عزیمت‌کرد . و مجدداً درسال ۱۳۴۶ برای شرکت در جشن استقلال‌کشور افغانستان رهسپار آن دیار شد .

نه تنها نویسندگان تذکره‌های معاصر آثار بسیاری از رهی نقل‌کرده و طبع لطیف و قریحهٔ تابناك وی را ستوده‌اند بلکه هر وقت در ممالك دیگر نیز رساله‌ای وکتابی برای معرفی شعرامروز فارسی انتشار یافته‌است، همواره درآن از رهی به عنوان یکی از شاعران نامدار و هنرمندان برجسته‌نام‌برده‌و قسمتی از اشعار وی را ترجمه‌کرده‌اند .

رهی شاعری آزاده و بلند نظر است که لطف طبع و ظرافت خلق و صفای باطن و آراستگی ظاهر را یکجا جمع‌کرده و قناعت و مناعت را پیشهٔ خود ساخته است .

باگشاده روئی برچهرهٔ زندگی لبخند میزند و میسراید :

برخاطر ما گرد ملالی ننشیند
آئینهٔ صبحیم و غباری نپذیـــریم

ما چشمهٔ نوریم ، بتابیم و بخندیم
ما زندهٔ عشقیم ، نمردیم و نمیریم

مایهٔ‌کمال خوشوقتی است‌که اینك برگزیدهٔ آثار او توسط این مؤسسه در دسترس دوستداران شعر و ادب گذارده می‌شود .

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
اسفندماه ۱۳۴۳

توضیح ناشر :

کتاب سایه عمر برگزیدهٔ آثار رهی اولین‌بار در اسفند ۱۳۴۳ توسط این مؤسسه چاپ ومنتشرشد ودرمدت قلیلی نایاب گردید.

چاپ دوم برگزیدهٔ آثار رهی بااضافات‌و آثارتازه‌باکمال تأسف زمانی‌انتشار می‌یابدکه ازوفات‌او بیش ازدوماه میگذرد. تاصفحهٔ۱۹۲ کتاب‌مستقیماً زیرنظرشاعر وبقیه‌ازروی نسخهٔ تنظیم شدهٔ اوکه عیناً با دستخطی به برادرزادهٔ خود « دوشیزه‌گلی معیری » سپرده بود با نظارت و تصحیح ایشان به چاپ‌رسیده است.

مسلماً چاپ دیوان کامل رهی برای ادبیات و شعر معاصر ایران ضروری است و در آیندهٔ نزدیك این‌کارمهم انجام خواهد شد.

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
اسفندماه ۱۳۴۷

بنام خدا

این اثر ناچیز را بمادر بزرگوارم
تقدیم میکنم :

مهربان مادر ، چو شاخِ گُل مرا
در سرایِ آب و گِل پرورده است
میفشانم خونِ دل ، در پای او
کو مرا با خونِ دل ؛ پرورده است

رهی معیری

تار و پود هستی‌َم برباد رفت ، اما نرفت
عاشقی‌ها از دلم ، دیوانگی‌ها از سرم

غزل ها

شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا ، در عین پریشانی
چون بادِ سحرگاهم ، در بی سروسامانی

من خاکم ومن گَردم، من اشکم و من دردم
تومهری و تو نوری ، توعشقی و تو جانی

خواهم که ترا در بر ، بنشانم و بنشینم
تا آتش جانم را ، بنشینی و بنشانی

ای شاهد افلاکی ، در مَستی و در پاکی
من چِشم ترا مانم ، تو اشك مرا مانی

در سینهٔ سوزانم ، مستوری و مهجوری
در دیدهٔ بیدارم ، پیدائـی و پنهانی

من زمزمهٔ عودم ، تو زمزمه پردازی
من سلسلهٔ موجم ، تو سلسله جنبانی

از آتش سودایت ، دارم من و دارد دل
داغی که نمی‌بینی ، دردی کـه نمیدانی

دل با من و جان بی‌تو ، نسپاری و بسپارم
کام از تو و تاب از من ، نستانم و بستانی

ای چشم‌رهی سویت، کوچشم رهی‌جویت؟
روی ازمنِ سرگردان ، شاید که نگردانی

آبانماه ۱۳۳۶

حدیث جوانی

اشکم ، ولی بپای عزیزان چکیده‌ام
خارم ، ولـی بسایهٔ گُل آرمیده‌ام

با یاد رنگ و بوی تو ، ای نوبهارعشق
همچون بنفشه سر بگریبان کشیده‌ام

چون خاك ، در هوای تو از پا فتاده‌ام
چون اشك ، در قفای تو با سر دویده‌ام

من جلوهٔ شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام عافیت ، می نابی نخورده‌ام
وز شاخ آرزو ، گل عیشی نچیده‌ام

موی سپید را ، فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام

ای سرو پای بسته ، بآزادگی مناز
آزاده من ، که از همه عالم بریده‌ام

گر میگریزم از نظر مردمان ، رهی
عیبم مکن ، که آهوی مردم ندیده‌ام

دیماه ۱۳۲۳

سوزد مرا ، سازد مرا

ساقی بده پیمانه‌ای ، زآن می‌که بی‌خویشم کند
بر حسنِ شورانگیز تو ، عاشق‌تر از پیشم کند

زان می‌که در شبهای غم ، بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم ، فارغ ز تشویشم کند

نور سحرگاهی دهد ، فیضی که میخواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد ، سلطانِ درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا ، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا ، بیگانه از خویشم کند

بستاند ای سرو سهی ، سودای هستی از رهی
یغما کند اندیشه را ، دور از بد اندیشم کند

مهر ماه ۱۳۳۷

زندان خاك

با دل روشن ، در این ظلمت سرا افتاده‌ام
نور مهتابم ، که در ویرانه ها افتاده‌ام

سایه پرورد بهشتم، از چه‌گشتم صید خاك؟
تیره بختی بین ، کجا بودم کجا افتاده‌ام

جای در بُستان سرای عشق میباید مرا
عندلیبم ، از چه در ماتم‌سرا افتاده‌ام

پایمال مردمم ، از نارسائی‌های بخت
سبزهٔ بی طالعم ، در زیر پا افتاده‌ام

خار ناچیزم ، مرا در بوستان مقدار نیست
اشكِ بیقدرم ، ز چشم آشنا افتاده‌ام

تا کجا راحت پذیرم ، یا کجا یابم قرار ؟
برگ خشکم ، در کفِ باد صبا افتاده‌ام

بر من ای صاحبدلان رحمی ، که‌از غمهای عشق
تا جدا افتاده‌ام ، از دل جدا افتاده‌ام

لب فرو بستم رهی ، بی‌روی گلچین و امیر
در فراق همنوایان ، از نوا افتاده‌ام

بهمن ماه ۱۳۲۳

غباری در بیابانی

نه دل‌مفتون دلبندی ، نه جان مدهوش‌دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه برلبهای من آهی

نه جان بی نصیبم را ، پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را ، نشانی از سحرگاهی

نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم اُلفت ، نه با مهری نه با ماهی

بدیدار اَجل باشد ، اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد ، اگر خندان شوم گاهی

کیم من ؟ آرزو گُم کرده ای تنها و سرگردان
نه آرامی، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی

گَهی افتان و خیزان ، چون غباری در بیابانی
گَهی خاموش وحیران، چون نگاهی برنظر گاهی

رهی ، تا چند سوزم در دل شبها چو کوکبها
باقبالِ شرر نازم ، که دارد عمر کوتاهی

مهرماه ۱۳۲۲

طوفان حادثات

این سوز سینه، شمع شبستان نداشته است
وین موجِ گریه، سیل خروشان نداشته است

آگه ز روزگار پریشان ما نبود
هر دل که روزگار پریشان نداشته است

از نوشخند گرم تو، آفاق تازه گشت
صبحِ بهار، اینِ لب خندانِ نداشته است

ما را دلی بود، که ز طوفان حادثات
چون موج، یك نفس سروسامان نداشته است

سر بر نکرد پاك نهادی ز جیب خاك
گیتی، سری سزای گریبان نداشته است

جز خون دل ز خوان فلك نیست بهره‌ای
این تنگ‌چشم، طاقت مهمان نداشته است

دریا دلان، ز فتنهٔ ایام فارغند
دریای بیکران، غمِ طوفان نداشته است

آزار ما، بمور ضعیفی نمیرسد
داریم دولتی، که سلیمان نداشته است

غافل مشو ز گوهر اشك رهی، که چرخ
این سیمگون ستاره، بدامان نداشته است

مردادماه ۱۳۴۰

داغ تنهائی

آنقدر با آتش دل، ساختم تا سوختم
بی تو ای آرام جان، یا ساختم یا سوختم

سرد مهری بین، که کس برآتشم آبی نزد
گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم

سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله ام، کز داغ تنهائی بصحرا سوختم

همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مه رویان و بیجا سوختم

سوختم از آتش دل، در میان موج اشك
شوربختی بین، که در آغوش دریا سوختم

شمع و گُل هم هرکدام ازشعله‌ای درآتشند
در میان پاکبازان، من نه تنها سوختم

جان پاك من «رهی» خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود، عالمی را سوختم

آبانماه ۱۳۲۷

نیلوفر

نه بشاخ گُل ، نه بر سرو چمن پیچیده‌ام
شاخهٔ تاکم ، بگِردِ خویشتن پیچیده‌ام

گرچه خاموشم ولی آهم بگردون میرود
دودِ شمعِ کشته‌ام ، در انجمن پیچیده‌ام

میدهم مستی بدلها ، گرچه مستورم زچشم
بوی آغوش بهارم ، در چمن پیچیده‌ام

جای دل ، در سینهٔ صد پاره دارم آتشی
شعله را چون گل، درون پیرهن پیچیده‌ام

نازک اندامی بوَد امشب در آغوشم، رهی
همچو نیلوفر ، بشاخ نسترن پیچیده‌ام

بهمن ماه ۱۳۳۳

رسوای دل

همچو نی ، مینالم از سودای دل
آتشی در سینه دارم ، جای دل

من که با هرداغ پیدا ، ساختم
سوختم ، از داغِ ناپیدای دل

همچو موجم یکنفس آرام نیست
بسکه طوفان زا بود دریای دل

دل اگراز من گریزد ، وای من
غم اگر از دل گریزد ، وای دل

ما ز رسوائی ، بلند آوازه ایم
نامور شد ، هر که شد رسوای دل

خانهٔ مور است و منزلگاه بوم
آسمان ، بـا همتِ والای دل

گنج منعم، خرمن سیم و زر است
گنج عاشق ، گوهر یکتای دل

در میـان اشك نومیدی ، رهی
خندم از امیـدواریهای دل

مردادماه ۱۳۳۵

غرق تمنّای توام

در پیش بیدردان چرا ، فریاد بیحاصل کنم؟
گر شکوه‌ای دارم زدل ، بایار صاحبدل کنم

درپرده‌سوزم‌همچوگُل ،درسینه جوشم همچومُل
من شمعِ رسوا نیستم ، تا گریه در محفل کنم

اول کنم اندیشه‌ای ، تا برگزینم پیشه‌ای
آخر بیك پیمانه می ، اندیشه را باطل کنم

زآنرو ستانم جام را ، آن مایهٔ آرام را
تا خویشتن را لحظه‌ای از خویشتن غافل کنم

از گُل شنیدم بوی او ، مستانه رفتم سوی او
تا چون غبار کوی او، درکوی‌جان منزل کنم

روشنگری افلاکیم ، چون آفتاب از پاکیم
خاکی نیم تاخویش را سرگرم آب و گل کنم

غرق تمنای توام ، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش نیستم ، تا خانه در ساحل‌کنم

دانم که آن سروِ سَهی ، از دل ندارد آگهی
چند از غمِ دل چون رهی، فریاد بیحاصل‌کنم

آبانماه ۱۳۴۰

دل زاری که من دارم

نداند رسم یاری، بیوفا یاری که من دارم
بآزار دلم کوشد، دلازاری که من دارم

و گر دل را بصدخواری، رهانم ازگرفتاری
دلازاری دگرجوید، دلِ زاری که من دارم

بخاك من نیفتد، سایهٔ سرو بلند او
ببین کوتاهیِ بختِ نگونساری که من دارم

گهی خاری کشم ازپا، گهی دستی زنم برسر
بکوی دلفریبان، این بودکاری که من دارم

دل رنجور من از سینه هردم میرود سوئی
ز بستر میگریزد طفلِ بیماری که من دارم

ز پند همنشین، درد جگرسوزم فزونترشد
هلاکم میکند آخر، پرستاری که من دارم

رهی، آنمه بسوی من بچشم دیگران بیند
نداند قیمت یوسف، خریداری که من دارم

تیرماه ۱۳۲۷

ماجرای اشک

تابد فروغ مهر و مه از قطره‌های اشک
بارانِ صبحگاه ، ندارد صفای اشک

گوهر بتابناکی و پاکی چو اشک نیست
روشندلی کجاست که داند بهای اشک ؟

مائیم و سینه‌ای ، که بوَد آشیان آه
مائیم و دیده‌ای ، که بوَد آشنای اشک

گوش مرا ، ز نغمهٔ شادی نصیب نیست
چون جویبار ، ساخته‌ام با نوای اشک

از بسکه تن‌ز آتش‌حسرت گداخته است
از دیده خونِ گرم فشانم بجای اشک

چون طفل هرزه‌پوی، بهر سوی میدویم
اشك از قفای دلبر و من از قفای اشك

دیشب چراغ دیدهٔ من تا سپیده سوخت
آتش فتاد بی تو ، بماتم سرای اشك

خواب آور است زمزمهٔ جویبارها
درخواب رفته بخت من از هایهای‌اشك

بس کن رهی ، که تاب شنیدن نیاوریم
از بسکه دردناك بود ماجرای اشك

مهرماه ۱۳۲۲

ترک خودپرستی کن

گر بچشم دل جانا ، جلوه‌های ما بینی
در حریم اهل دل ، جلوهٔ خدا بینی

راز آسمانها را ، در نگاه ما خوانی
نور صبحگاهی را ، بر جبینِ ما بینی

درمصاف مسکینان، چرخ را زبون یابی
با شکوهِ درویشان ، شاه را گدا بینی

گر طلب کنی از جان، عشق و دردمندی را
عشق را هنر یابی ، درد را دوا بینی

چون صبا ز خار و گُل ، ترک آشنائی کن
تا بهرچه روی آری ، روی آشنا بینی

نی ز نغمه وامانَد، چون ز لب جدا مانَد
وای اگر دل خودرا ، ازخدا جدا بینی

تار و پود هستی را سوختیم و خرسندیم
رند عافیت سوزی، همچو ما کجا بینی ؟

تابَد از دلم شبها ، پرتوی چو کوکبها
صبح روشنم خوانی ، گرشبی مرا بینی

تَرك خودپرستی کن، عاشقی و مستی کن
تا ز دام غم خودرا ، چون رهی رها بینی

اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

گوهر تابناک

زبون خَلق ، زخُلق نکوی خویشتنم
چوغنچه تنگدل از رنگ و بوی خویشتنم

بعیب من چه گشاید زبان طعنه حسود ؟
که با هزار زبان عیبجوی خویشتنم

مرا بساغر زرین مهر ، حاجت نیست
که تازه روی چو گُل، از سبوی خویشتنم

نه حسرت لب ساقی کشد ، نه منت جام
بحیرت از دل بی آرزوی خویشتنم

بخواب از آن نرود چشم خسته‌ام تاصبح
که همچو مرغ شب افسانه گوی خویشتنم

بروزگار چنان رانده گشتم از هر سوی
که مرگ نیز نخواند بسوی خویشتنم

به تابناکی من گوهری نَبود ، رهی
گهر شناسم و در جستجوی خویشتنم

مهر ماه ۱۳۴۱

خیال انگیز

خیال انگیز وجان‌پرور ، چو بوی گُل سراپائی
نداری غیرازین عیبی ، که میدانی که زیبائی

من از دلبستگی‌های تو با آئینه ، دانستم
که بردیدارِ طاقت سوزِ خود، عاشق‌تر از مائی

بشمع و ماه ، حاجت نیست بزمِ عاشقانت را
تو شمع مجلس افروزی ، تو ماه مجلس آرائی

منم اَبر وتوئی گُلبن، که میخندی چو میگریم
توئی مِهر و منم اختر ، که میمیرم چو میآئی

مراد ما نجوئی ، ور نه رندان هوس جو را
بهارِ شادی انگیزی ، حـریفِ باده پیمائـی

مه روشن ، میـان اختران پنهان نمی ماند
میان شاخه‌های گل ، مشو پنهان که پیدائی

کسی از داغ و درد مـن نپرسد تا نپرسی تو
دلی بر حال زار مـن نبخشد تا نبخشائی

مرا گفتی : که از پیر خرد پرسم علاج خود
خرد منع من از عشق تو فرماید، چه فرمائی ؟

من آزرده دل را ، کس گره از کار نگشاید
مگر ای اشك غم امشب تو از دل عقده بگشائی

رهی ، تا وارهی از رنج هستی ترك هستی کن
که با این ناتوانی‌ها ، بترك جان توانائی

اردی بهشت ماه ۱۳۲۹



گریهٔ بی اختیار

ترا خبر ز دل بیقرار باید و نیست
غم تو هست، ولی غمگسار باید و نیست

اسیر گریهٔ بی اختیار خویشتنم
فغان که درکف من اختیار باید و نیست

چو شام غم ، دلم اندوهگین نباید و هست
چو صبحدم ، نفسم بی‌غبار باید و نیست

مرا ز بادهٔ نوشین ، نمی‌گشاید دل
که می بگرمیِ آغوش یار باید و نیست

درون آتش از آنم که آتشین‌گل من
ترا چو پارهٔ دل ، درکنار باید و نیست

بسرد مهری باد خزان نباید و هست
بفیض بخشیِ ابر بهار باید و نیست

چگونه لاف محبت زنی ؟ که ازغم عشق
ترا چو لاله دلی داغدار باید و نیست

کجا بصحبت پاکان رسی ؟ که دیدهٔ تو
بسان شبنم گُل ، اشکبار باید و نیست

رهی ، بشام جدائی چه طاقتی است مرا ؟
که‌روز وصل دلم را قرار باید و نیست

تیرماه ۱۳۳۴

بهشت آرزو

بر جگر داغی ز عشق لاله‌روئی یافتم
در سرای دل ، بهشتِ آرزوئی یافتم

عمری‌ازسنگ‌حوادث سوده گشتم‌چون غبار
تا به امداد نسیمی ، ره بکوئی یافتم

خاطر از آئینهٔ صبح است روشن تر مرا
این صفا از صحبتِ پاکیزه روئی یافتم

گرمی شمع شب افروز آفت پروانه شد
سوخت جانم ، تا حریفِ‌گرم خوئی یافتم

بی‌تلاش من ، غم عشق توام دردل نشست
گنج را در زیر پا ، بی‌جستجوئی یافتم

هایهای گریه ، در پای توام آمد بیاد
هرکجا شاخ گُلی ، برطرف جوئی یافتم

تلخکامی بین ، که در میخانهٔ دلدادگی
بود پُر خونِ جگر، هرجا سبوئی یافتم

چون‌صبادر زیر زلفش‌هرکجاکردم گذار
یکجهان دل، بسته بر هر تارِ موئی‌یافتم

ننگ رسوائی«رهی»نامم بلندآوازه کرد
خاك راهِ عشق گفتم ، آبروئی یافتم

تیرماه ۱۳۲۶

ساغر هستی

ساقیا ، در ساغر هستی شراب ناب نیست
وآنچه در جام شفق بینی ، بجز خوناب نیست

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست

شب ز آه آتشین ، یکدم نیاسایم چو شمع
در میان آتش سوزنده ، جای خواب نیست

مردم چشمم فرو مانده است در دریای اشک
مور را پای رهائی از دل گرداب نیست

خاطر دانا ، ز طوفان حوادث فارغ است
کوه گردون سای را اندیشه از سیلاب نیست

ما بآن گل ، از وفای خویشتن دل بسته‌ایم
ورنه این صحرا ، تهی از لالهٔ سیراب نیست

آنچه نایاب است درعالم، وفاو مهر ماست
ورنه در گلزار هستی، سرو و گل نایاب نیست

گر ترا با ما تعلق نیست، ما را شوق هست
ور ترا بی ما صبوری هست، ما را تاب نیست

گفتی اندر خواب بینی بعد ازین روی مرا

ماه من، در چشمِ عاشق آب هست و خواب نیست

جلوهٔ صبح و شکر خندِ گُل و آوای چنگ

دلگشا باشد، ولی چون صحبتِ احباب، نیست

جای آسایش چه میجوئی «رهی» در ملک عشق؟

موج را آسودگی در بحرِ بی‌پایاب نیست

آذرماه ۱۳۲۳



چشمهٔ نور

هرچند که در کوی تو مسکین و فقیریم
رخشنده و بخشنده چو خورشید منیریم

خاریم و طربناک‌تر از باد بهاریم
خاکیم و دلاویزتر از بوی عبیریم

از ساغر خونین شفق ، باده ننوشیم
وز سفرهٔ رنگین فلك ، لقمه نگیریم

بر خاطر ما ، گَرد ملالی ننشیند
آئینهٔ صبحیم و غباری نپذیریم

ما چشمهٔ نوریم ، بتابیم و بخندیم
ما زندهٔ عشقیم ، نمردیم و نمیریم

همصحبت ما باش ،که چون اشك سحرگاه
روشندل و صاحب اثر و پاك ضمیریم

از شوق تو ، بیتاب تر از باد صبائیم
بی‌روی تو ، خاموش تر ازمرغ اسیریم

آن‌کیست‌که مدهوش غزلهای رهی نیست؟
جزحاسد مسکین‌که بر او خرده نگیریم !

اسفند ماه ۱۳۲۹

نای خروشان

چو نی بسینه خروشد ، دلی که من دارم
بناله گرم بود ، محفلی که من دارم

بیا و اشك مرا چاره‌کن،که همچو حباب
بروی آب بود منزلی که من دارم

دل من از نگه گرمِ او نپرهیزد
زبرق سر نکشد ، حاصلی که من دارم

بخون نشسته‌ام از جان‌ستانی دلِ خویش
درون سینه بود ، قاتلی که من دارم

زشرم عشق‌خموشم، کجاست‌گریهٔ شوق ؟
کد با تو شرح دهد مشکلی که من دارم

رهی، چو شمع فروزان گرم بسوزانند
زبانِ شکوه ندارد دلی که من دارم

مرداد ماه ۱۳۲۶

خندهٔ مستانه

با عزیزان در نیامیزد دل دیوانه‌ام
در میان آشنایانم، ولی بیگانه‌ام

از سبك روحی، گران‌آیم بطبع روزگار
در سرای اهل ماتم، خندهٔ مستانه‌ام

نیست در این خاکدانم آبروی شبنمی
گرچه بحرمردمی را، گوهر یکدانه‌ام

ازچومن آزاده‌ای، الفت بریدن سهل نیست
میرود با چشم‌گریان، سیل از ویرانه‌ام

آفتاب آهسته بگذارد درین غمخانه پای
تا مبادا چون حباب، ازهم بریزد خانه‌ام

بار خاطر نیستم روشندلان را چون غبار
بر بساط سبزه و گل، سایهٔ پروانه‌ام

گرمی دلها بود از نالهٔ جانسوز من
خندهٔ گلها بود از گریهٔ مستانه‌ام

همعنانم با صبا، سرگشته‌ام سرگشته‌ام
همزبانم با پری، دیوانه‌ام دیوانه‌ام

مُشت‌خاکی چیست تا راه مرا بندد رهی؟
گَرد از گردون برآرد همتِ مردانه‌ام

بهمن ماه ۱۳۳۲

پرنیان پوش

زگرمی بی‌نصیب افتاده‌ام ، چون شمعِ خاموشی
زدلها رفته‌ام ، چون یادِ ازخاطرفراموشی

منم با ناله دمسازی ، بمرغ شب هم‌آوازی
منم بی‌باده مدهوشی ، زخونِ دل قدح‌نوشی

زآرامم جدا ، از فتنهٔ روی دلارامی
سیه روزم چو شب، درحسرت صبح بناگوشی

بدانحالم زناکامی ، که تسکین میدهم دل را
بداغی از گل روئی ، به‌نیشی ازلبِ نوشی

بدشواری توان دیدن ، وجود ناتوانم را
بتارِ پرنیان مانم ،. زعشقِ پرنیان پوشی

بچشمت خیره‌گشتم کز دلت آگه شوم ، اما
چه رازی میتوان خواند ازنگاه‌سردِ خاموشی

چه می‌پرسی‌رهی،از داغ وددرد سینه سوزمن؟
که روز و شب هم‌آغوشِ تبم ، با یادآغوشی

خرداد ۱۳۳۰

جلوهٔ ساقی

درقدح عکس تو، یا گُل در گُلاب افتاده‌است؟
مِهر درآئینه ، یا آتش درآب افتاده‌است؟

بادهٔ روشن ، دمی از دست ساقی دور نیست
مـاه امشب همنشین با آفتاب افتاده است

خفته از مستی بدامان ترم آن لاله روی
برق از گرمی در آغوشِ سحاب افتاده‌است

در هوای مردمی ، از کید مردم سوختیم
در دل ما آتش از موجِ سراب افتاده‌است

طی نگشته روزگار کودکی ، پیری رسید
از کتابِ عمر ما ، فصل شباب افتاده است

نیست شبنم این‌که بینی درچمن ، کز اشتیاق
پیش لبهایت ، دهان غنچه ، آب افتاده است

آسمان در حیرت از بالانشینی‌های ماست
بحر در اندیشه از کارِ حُـباب افتاده است

گوشهٔ عزلـت بود سـرمنزل عزت ، رهی
گنج گوهر بین که در کنج خراب افتاده‌است

خردادماه ۱۳۲۰

تشنهٔ درد

نه راحت ازفلك جویم، نه‌دولت ازخدا خواهم
وگرپرسی‌چه‌میخواهی؟ ترا خواهم ترا خواهم

نمی‌خواهم‌که باسردی، چوگُل‌خندم ز بی‌دردی
دلی چون لاله با داغِ محبت آشنا خواهم

چه غم کان نوش لب درساغرم خونابه میریزد
من ازساقی ستم جویم، من‌ازشاهد جفا خواهم

زشادیها گریزم در پناه نامرادیها
بجای راحت ازگردون، بلا خواهم بلا خواهم

چنان با جان من ای غم درآمیزی‌که پنداری
تو ازعالم مرا خواهی ، من‌ازعالم ترا خواهم

بسودای محالم ، ساغر می ، خنده خواهد زد
اگر پیمانهٔ عیشی ، درین ماتم سرا خواهم

نیابد تا نشان از خاك من ، آئینه رخساری
رهی، خاکستر خود را هم‌آغوش صبا خواهم

بهمن ماه ۱۳۳۵

سایهٔ آرمیده

لالهٔ داغدیده را مانم
کشتِ آفت رسیده را مانم

دست تقدیر از تو دورم کرد
گُل از شاخ چیده را مانم

نتوان برگرفتنم از خاك
اشكِ از رُخ چکیده را مانم

پیش خوبانم ، اعتباری نیست
جنسِ ارزان خریده را مانم

برقِ آفت ، در انتظار من است
سبزهٔ نو دمیده را مانم

دست و پا میزنم بخون جگر
صیدِ در خون طپیده را مانم

تو غزال رمیده را مانی
من کمانِ خمیده را مانم

بمن افتادگی صفا بخشید
سایهٔ آرمیده را مانم

در نهادم سیاهکاری نیست
پرتو افشان سپیده را مانم

گفتمش ای پری، کرا مانی؟
گفت: بختِ رمیده را مانم

دلم از داغِ او گداخت، رهی
لالهٔ داغدیده را مانم

مهر ماه ۱۳۲۷



نازک اندام

زجام آینه گون ، پرتو شراب دمید
خیال خواب چه‌داری ؟ که‌آفتاب دمید

درون اشك من افتاد نقش اندامش
بخنده‌گفت : که نیلوفری زآب دمید

زجامه‌گشت پدیدار ، گوی سینهٔ او
ستاره‌ای زگریبانِ ماهتاب دمید

کشید دانهٔ امّید ما ، سری از خاك
که‌برق، خنده زنان از دلِ سحاب دمید

بباد رفت امیدی که داشتم از خلق
فریب بود فروغی که از سراب دمید

غبار تربت ما بوی گُل دهد ، گوئی
که‌جای‌لاله‌ازین خاك ، مُشكِ‌ناب دمید

«رهی»چو برق‌شتابنده‌خنده‌ای‌زد و رفت
دمی نماند ، چو نوری‌که ازشهاب دمید

شهریورماه ۱۳۴۰

سودازده

آنکه سودا زدهٔ چشم تو بوده است منم
وآنکه ازهرمژه، صدچشمه‌گشوده است منم

آن ز ره ماندهٔ سرگشته، که ناسازی بخت
ره بسیر منزل وصلش ننموده است منم

آنکه پیش لب شیرین تو، ای چشمهٔ نوش
آفرین گفته و دشنام شنوده است منم

آنکه خواب خوشم از دیده ربوده است توئی
وآنکه یك بوسه از آن لب نربوده است منم

ایکه از چشم رهی، پای‌کشیدی چون اشك
آنکه چون آه بدنبال تو بوده است منم

شهریورماه ۱۳۱۹

پایان شب

رفت و نرفته نکهت گیسوی او هنوز
غرق گل است بسترم از بوی او هنوز

دوران شب زبخت سیاهم بسر رسید
نگشوده تاری از خم گیسوی او هنوز

ازمن رمید و جای به پهلوی غیر کرد
جانم نیارمیده به پهلوی او هنوز

دردا که سوخت خار وخس آشیان ما
نگرفته خانه در چمن کوی او هنوز

روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر
بازاست چشم حسرت من سوی او هنوز

یکبارچون نسیم صبا ، بر چمن گذشت
میآید از بنفشه و گل ، بوی او هنوز

روزیکه داد دل به گل روی او ، رهی
مسکین نبود باخبر از خوی او هنوز

آبانماه ۱۳۱۹

باران صبحگاهی

اشك سحر زداید ، از لوح دل سیاهی
خرم کند چمن را ، باران صبحگاهی

عمری ز مهرت ایمه ، شب تاسحر نخفتم
دعوی ز دیدهٔ من ، وز اختران گواهی

چون زلف وعارض او، چشمی ندیده هرگز
صبحی بدین سپیدی، شامی بدان سیاهی

داغم چولاله ایگل، ازدرد من چه پرسی؟
مُردم ز مِحنت ای غم، از جان من چه خواهی؟

ای گریه در هلاکم همعهد رنج و دردی
وی ناله در عذابم همراز اشك و آهی

چندین «رهی» چه نالی ازداغ بی نصیبی؟
درپای لاله رویان این بس که خاك راهی

مهرماه ۱۳۲۴

عمر نرگس

آتشین خویِ مرا، پاسِ دل من نیست نیست
برق عالم سوزرا، پروای خرمن نیست نیست

مشت خاشاکی، کجا بندد ره سیلاب را؟
پایداری پیشْ اشکم، کارِ دامن نیست نیست

آنقدربنشین، که برخیزد غبار از خاطرم
پای تاسر نازِ من، هنگام رفتن نیست نیست

قصهٔ امواج دریا را، ز دریا دیده پُرس
هر دلی آگه ز طوفانِ دلِ من نیست نیست

همچو نرگس تاگشودم چشم، پیوستم بخاك
گلُ دوروزی بیشتر، مهمان‌گلشن نیست نیست

ناگزیر از ناله ام در ماتم دل، چون کنم؟
مرهم داغ عزیزان، غیر شیون نیست نیست

در پناه می، ز عقل مصلحت بین فارغیم
درکنار دوست، بیم ازطعن دشمن‌نیست‌نیست

بر دل پاکان نیفتد سایهٔ آلودگی
داغ ظلمت برجبینِ صبح روشن نیست نیست

نیست در خاطرمرا اندیشه از گردون، رهی
رهروِآزاده را، پروای رهزن نیست نیست

مهرماه ۱۳۱۷

سراب آرزو

دل من ز تابناکی ، بشراب ناب ماند
نکند سیاهکاری ، که بآفتاب ماند

نه ز پای می‌نشیند ، نه قرار می پذیرد
دلِ آتشین من بین ، که بموج آب ماند

ز شب سیه چه نالم ؟ که فروغ صبح رویت
بسپیدهٔ سحرگاه و بماهتاب ماند

نفس حیات بخشت ، بهوای بامدادی
لب مستی آفرینت ، بشراب ناب ماند

نه عجب اگر بعالم اثری نماند از ما
که بر آسمان نه بینی اثر از شهاب ماند

«رهی» از امید باطل، ره آرزو چه پوئی؟
که سراب زندگانی، بخیال و خواب ماند

اسفندماه ۱۳۳۵

ازخود رمیده

چو گُل ز دست تو جیب دریده ای دارم
چو لاله دامنِ در خون کشیده‌ای دارم

بحفظ جان بلادیده ، سعی من بیجاست
که پاسِ خرمنِ آفت رسیده‌ای دارم

زسردمهریِ آن گُل ، چو برگهای خزان
رخِ شکسته و رنگ پریده‌ای دارم

نسیم عیش ، کجا بشکفد بهار مرا ؟
که همچو لاله ، دل داغدیده‌ای دارم

مرا ز مردم نا اهل ، چشم مردمی است
امید میوه ، ز شاخ بریده‌ای دارم

کجاست عشق جگرسوز اضطراب انگیز ؟
که من بسینه ، دلِ آرمیده‌ای دارم

صفا و گرمی جانم از آن بود که چو شمع
شرارِ آهی و خونابِ دیده‌ای دارم

مرا چگونه بُوَد تاب آشنائی خلق ؟
که چون رهی، دلِ ازخود رمیده‌ای دارم

اردیبهشت ۱۳۲۸

ستارهٔ خندان

بگوش همنفسان ، آتشین سرودم من
فغان مرغ شبم ، یا نوای عودم من ؟

مرا ز چشم قبول آسمان نمی‌افکند
اگر چو اشك ز روشندلان نبودم من

مخور فریب محبت ، که دوستداران را
بروزگارِ سیه بختی ، آزمودم من

بباغبانی بی‌حاصلم بخند ، ای برق
که لاله‌کاشتم و خار و خس درودم من

نبود گوهر یکدانه‌ای در این دریا
وگرنه چون صدف آغوش‌میگشودم من

بآبروی قناعت قسم ، که روی نیاز
بخاکپای فرومایگان نسودم من

اگرچه رنگ شفق یافت دامنم از اشك
همان ستارهٔ خندان لبم که بودم من

گیاه دشت جنون خرّم ازمن‌است، رهی
که ازسرشكِ روان، رشك‌زنده‌رودم‌من

بیاد فیضی و گلبانگ عاشقانهٔ اوست
اگر ترانهٔ مستانه ای سرودم من

اردیبهشت ماه ۱۳۴۲

کوکب امید

ای صبح نو دمیده ، بناگوش کیستی ؟
وی چشمهٔ حیات ، لب نوش کیستی ؟

ازجلوهٔ تو ، سینه چو گُل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه ، برو دوش کیستی؟

همچون هلال، بهرتوآغوش‌من‌تهی‌است
ای کوکب امید ، در آغوش کیستی ؟

مهر منیر را ، نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب حُسن ، سیه پوش کیستی ؟

امشب‌کمندزلف‌ترا، تاب دیگری است
ای فتنه ، در کمینِ دل وهوش کیستی؟

ما لاله سان ز داغ تو نوشیم خون دل
توهمچوگُل، حریف‌قدح نوش‌کیستی ؟

ای عندلیب گلشن شعر و ادب ، رهی
نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

مردادماه ۱۳۲۸

بی‌سرانجام

مرغ خونین ترانه را مانم
صید بی آب و دانه را مانم

آتشینم ، ولیك بی اثرم
نالهٔ عاشقانه را مانم

نه سرانجامی و نه آرامی
مرغ بی آشیانه را مانم

هدف تیر فتنه‌ام همه عمر
پای بر جا نشانه را مانم

باکسم در زمانه الفت نیست
که نه اهل زمانه را مانم

خاکساری ، بلند قدرم کرد
خاك آن آستانه را مانم

بگذرم زین کبودخیمه، رهی
تیرِ آهِ شبانه را مانم

آبانماه ۱۳۲۸

شعلهٔ سرکش

لاله دیدم ، روی زیبای توام آمد بیاد
شعله دیدم ، سرکشی‌های توام آمد بیاد

سوسن وگُل ، آسمانی مجلسی آراستند
روی و موی مجلس آرای توام آمد بیاد

بود لرزان شعلهٔ شمعی در آغوش نسیم
لرزش زلف سمن سای توام آمد بیاد

درچمن پروانه‌ای آمد، ولی ننشسته رفت
با حریفان قهر بیجای توام آمد بیاد

از بر صید افکنی، آهوی سرمستی رمید
اجتناب رغبت افزای توام آمد بیاد

پای سروی، جویباری زاری از حد برده بود
هایهای گریه در پای توام آمد بیاد

شهر، پرهنگامه ازدیوانه‌ای دیدم، رهی
از تو و دیوانگی های توام آمد بیاد

دیماه ۱۳۳۱

مهتاب

ما نقد عافیت ، به می ناب داده ایم
خار و خس وجود ، به سیلاب داده ایم

رخسار یار ، گونهٔ آتش از آن گرفت
کاین لاله را ، زخون جگر آب داده‌ایم

آن شعله‌ایم ، کز نفس گرم سینه سوز
گرمی بآفتاب جهانتاب داده ایم

در جستجوی اهل دلی ، عمرما گذشت
جان در هوای گوهر نایاب داده ایم

کامی نبرده‌ایم از آن سیمتن ، رهی
« از دور بوسه بررخ مهتاب داده ایم »

شهریورماه ۱۳۳۴

گرشود آنروی روشن جلوه‌گر ، هنگام صبح
پیش رخسارت ، کسی بر لب نیارد نام صبح

از بناگوش تو و زلف توام آمد بیاد
چون دمید ازپردهٔ شب ، روی سیمین فام صبح

نیمشب با گریهٔ مستانه ، حالی داشتم
تلخ شد عیش من از لبخندِ بی هنگام صبح

خواب را بدرودکن ، کز سیمگون ساغردمید
پرتوِ می ، چون فروغ آفتاب از جام صبح

شست وشودرچشمهٔ خورشیدکرد، ازآن سبب
نور هستی بخش میبارد ، ز هفت اندام صبح

گر ننوشیده است در خاوت نبید مشك بوی
از چه آید هرنفس ، بوی بهشت از کام صبح؟

میدود هر سو گریبان چاك از بی‌طاقتی
تا کجا آرام گیرد ، جانِ بی‌آرام صبح ؟

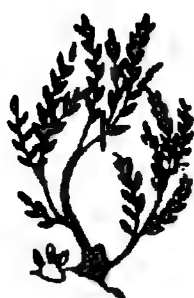
معنی‌مرگ وحیات ای نفس‌کوته بین، یکیست
نیست فرقی ، بینِ آغاز شب و انجام صبح

این منم کز ناله و زاری نیاسایم دمی
ورنه آرامش پذیرد مرغِ شب هنگام صبح

جلوهٔ عُمرِ من از صبحِ نخستین بیش نیست
در شکرخندی است فرجام من و فرجام صبح

عمر کوتاهم «رهی» در شام تنهائی گذشت
مُردم و نشنیدم از خورشید روئی نام صبح

شهریورماه ۱۳۴۰



نا آشنا

ما را دلی بود که ز دنیای دیگر است
مائیم جای دیگر و او جای دیگر است

چشم جهانیان، بتماشای رنگ و بوست
جز چشم دل که محو تماشای دیگر است

این نُه صدف، ز گوهر آزادگی تهی است
و آن گوهر یگانه، بدریای دیگر است

در ساغر طرب، می اندیشه سوز نیست
تسکین ما، ز جرعهٔ مینای دیگر است

امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت، غم فردای دیگر است

گر خلق را بود سرو سودای مال و جاه
آزاده مرد را، سرو سودای دیگر است

دیشب دلم بجلوهٔ مستانه‌ای ربود
امشب پیِ ربودن دلهایِ دیگر است

غمخانه‌ایست وادی کون و مکان، رهی
آسودگی اگر طلبی، جای دیگر است

مهرماه ۱۳۳۰

گریزان

چرا چوشادی از این انجمن گریزانی ؟
چو طاقت از دلِ بیتابِ من گریزانی ؟

ز دیده‌ای که بود پاک‌تر ز شبنم صبح
چرا چواشك من ای سیمتن گریزانی؟

درون پیرهنت گر نهان کنیم ، چه سود؟
نسیم صبحی و از پیرهن گریزانی

چوآب چشمه، دلی پاك و نرم خو دارم
نه آتشم ، که ز آغوشِ من گریزانی !

رهی ، نمیرمد آهوی وحشی از صیاد
بدین صفت که تو از خویشتن گریزانی

مهرماه ۱۳۳۱

خندهٔ برق

سزای چون تو گُلی گرچه نیست خانهٔ ما
بیا چو بوی گُل امشب بآشیانهٔ ما

تو ای ستارهٔ خندان ، کجا خبرداری ؟
ز نالهٔ سحر و گریهٔ شبانهٔ ما

چو بانگ رعدخروشان که پیچدا ندر کوه
جهان پر است ز گلبانگ عاشقانهٔ ما

نوای گرم نی ، ازفیض آتشین نفسی است
ز سوز سینه بود ، گرمی ترانهٔ ما

چنان ز خاطر اهل جهان فراموشیم
که سیل نیز نگیرد سراغ خانهٔ ما

بخنده روئی دشمن مخور فریب، رهی
که برق، خنده زنان سوخت آشیانهٔ ما

مردادماه ۱۳۳۱

مردم فریب

شب ، یارمن تب است وغم سینه سوزهم
تنها نه شب درآتشم ای‌گل، که روزهم

ای اشك ، همتی که به کِشت وجودمن
آتش فکنند آه و دل سینه سوز هم

گفتم : که باتو شمع طرب تابناك نیست
گفتا : که سیمگون مهِ گیتی فروزهم

گفتم :که بعد ازآنهمه دلهاکه سوختی
کس میخورد فریب تو ؟گفتا هنوز هم

ای غم ، مگر تویارشوی ورنه با رهی
دل دشمن است وآن صنمِ دلفروز هم

شهریورماه ۱۳۲۹

رفتند اهل صحبت و یاری پدید نیست
وز کاروان رفته ، غباری پدید نیست

از جام مانده نامی و از می حکایتی
میخانه‌ای و باده گساری پدید نیست

ما بلبلانِ سوخته دل ، از نوای عشق
بربسته‌ایم لب ، که بهاری پدید نیست

روشندلی نماند ، به ظلمت سرای خاک
برگ گُلی ، بسایهٔ خاری پدید نیست

ما آن پیاده‌ایم ، که از پا فتاده ایم
در عرصهٔ وجود ، سواری پدید نیست

شادی طمع مدار ، که آشوب ماتم است
یاری ز کس مجوی، که یاری پدید نیست

آهی نخیزد از دل خاموش من ، رهی
زآن آتش فسرده ، شراری پدید نیست

پائیز ۱۳۴۵

کوی میفروش

ما نظر از خرقه پوشان بسته‌ایم
دل بمهر باده نوشان بسته‌ایم

جان بکوی میفروشان داده‌ایم
در بروی خود فروشان بسته‌ایم

بحر طوفان‌زا ، دل پرجوش ماست
دیده از دریای جوشان بسته‌ایم

اشك غم ، در دل فرو ریزیم ما
راه بر سیل خروشان بسته‌ایم

برنخیزد ناله‌ای از ما ، رهی
عهد الفت با خموشان بسته‌ایم

آذرماه ۱۳۲۹

خاك شيراز

چون شفق گرچه مرا باده ز خون جگراست
دل آزاده‌ام از صبح طربناك تر است

عاشقی مایهٔ شادی بود و گنج مراد
دلِ خالی ز محبت، صدفِ بی‌گهر است

جلوهٔ برق شتابنده بود، جلوهٔ عمر
مگذر از بادهٔ مستانه، که شب درگذر است

لب فرو بسته‌ام از ناله و فریاد، ولی
دلِ ماتمزده، در سینهٔ من نوحه گر است

گریه و خندهٔ آهسته و پیوستهٔ من
همچو شمع سحر، آمیخته با یکدگر است

داغ پنهان من از خندهٔ خونین پیداست
ای بسا خنده، که ازگریه غم‌انگیزتر است

خاك شیراز که سر منزل عشق است و امید
قبلهٔ مردم صاحبدل و صاحب نظر است

سرخوش از نالهٔ مستانهٔ سعدی است، رهی
« همه گویند، ولی گفتهٔ سعدی دگر است »

شیراز، فروردین ماه ۱۳۳۸

گیسوی شب

شب، این سر گیسوی ندارد که تو داری
آغوش گل این بوی ندارد که تو داری

نرگس، که فریبد دل صاحب نظران را
این چشمِ سخنگوی ندارد که تو داری

نیلوفر سیراب، که افشانده سر زلف
این خرمنِ گیسوی ندارد که تو داری

پروانه، که هردم ز گلی بوسه رباید
این طبعِ هوس جوی ندارد که تو داری

غیر از دلِ جان سختِ رهی، کز تو نیازرد
کس طاقت این خوی ندارد که تو داری

مردادماه ۱۳۳۲

وفای شمع

مُردم از درد و نمیآئی ببالینم هنوز
مرگ خود می‌بینم و رویت نمی‌بینم هنوز

برلب آمد جان و رفتند آشنایان از سرم
شمع را نازم که میگرید ببالینم هنوز

آرزومردوجوانی‌رفت وعشق ازدل‌گریخت
غم نمیگردد جدا از جان مسکینم هنوز

روزگاری پاکشید آن تازه گُل از دامنم
گُل بدامن میفشاند ، اشکِ خونینم هنوز

گرچه سرتاپای من مشت غباری‌بیش‌نیست
درهوایش چون نسیم از پای ننشینم هنوز

سیمگون‌شدموی وغفلت‌همچنان‌برجای‌ماند
صبحدم خندیدومن درخواب نوشینم هنوز

خصم را ازساده لوحی دوست پندارم، رهی
طفلم و نگشوده چشمِ مصلحت بینم هنوز

اردیبهشت ۱۳۳۲

شب زنده دار

خاطر بی‌آرزو ، از رنج یار آسوده است
خارخشك ، ازمنت ابر بهار آسوده است

گر بدست عشق نسپاری عنان اختیار
خاطرت از گریهٔ بی‌اختیار آسوده است

هرزه‌گردان، ازهوای نفس‌خودسر گشته‌اند
گر نخیزد بادِ غوغاگر ، غبار آسوده است

پای‌در دامن‌کشیدن، فتنه‌ازخودراندن‌است
گرزمین را سیل‌گیرد ،کوهسارآسوده است

کج نهادی پیشه‌کن، تاوارهی ازدست خلق
غنچه‌راصدگونه‌آسیب‌است‌وخارآسوده‌است

تا بوَد اشك روان ، ازآتش غم باك نیست
برق‌اگرسوزدچمن‌را ، جویبارآسوده است

شب سرآمد، یکدم‌آخردیده برهم‌نه، رهی
صبحگاهان، اخترشب زنده دارآسوده‌است

۲ آبان ۱۳۳۵

کوی رضا

تا دامن ازمن کشیدی ، ای سروسیمین تن من
هرشب ز خونابهٔ دل ، پر گُل بود دامن من

جانا، رُخم زردخواهی، جانم پُرازدردخواهی
دانم چها کرد خواهی، ای شعله باخرمن من

بنشین چوگُل درکنارم ، تابشکفد گُل زخارم
ای روی‌تولاله زارم ، وی موی تو سوسن من

تا در دلم جا گرفتی ، در سینه مأوا گرفتی
بوی گُل و سوسن آید ، از چاك پیراهن من

ای جان ودل‌مسکن تو، خون‌گریم ازرفتن تو
دست من و دامن تو ، اشك غم و دامن من

من کیستم بینوائی ، با درد وغم آشنائی
هر لحظه‌گردد بلائی ، چون سایه پیرامن من

قسمت اگر زهر اگرمُل، بالین‌اگرخار اگرگُل
غمگین نباشم که باشد ،کوی رضا مسکن من

گر باد صرصر غباری ، انگیزد از هرکناری
گَرد کدورت نگیرد ، آئینهٔ روشن من

تاعشق و رندی است کیشم، یکسان بود نوش و نیشم
من دشمن جان خویشم ، گر او بود دشمن من

مُلك جهان تنگنائی ، با عرصهٔ همت ما
خُلد برین خار زاری ، با ساحت گُلشن من

پیرایهٔ خاك و آبم ، روشنگر آفتابم
گنجم ولی در خرابم ، ویرانهٔ من تنِ من

ای گریه دل را صفا ده ، رنگی برخسار ما ده
خاکم بباد فنا ده ، ای سیل بنیان کنِ من

وی مرغ شب همرهی کن ، زاری بحال رهی کن
تا بر دلم رحمت آرد ، صیاد صید افکنِ من

آذرماه ۱۳۲۸



نغمهٔ حسرت

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گُل ، آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب ، میسوختم پروانه وار
پای آن سروِ روان ، اشكِ روانی داشتم

آتشم برجان ولی ازشکوه لب خاموش بود
عشق را از اشكِ حسرت، ترجمانی داشتم

چون‌سرشك ازشوق‌بودم خاك بوس درگهی
چون غبار از شکر ، سر برآستانی داشتم

درخزان با سرو و نسرینم، بهاری تازه‌بود
در زمین با ماه و پروین ، آسمانی داشتم

دردِ بی عشقی زجانم‌برده طاقت ، ورنه من
داشتم آرام ، تا آرام جانی داشتم

بلبل طبعم «رهی» باشد ز تنهائی خموش
نغمه ها بودی مرا ، تا همزبانی داشتم

اصفهان فروردین ماه ۱۳۲۴

پاس دوستی

بهرِ هر یاری که جان دادم بپاس دوستی
دشمنی‌ها کرد با من، در لباس دوستی

کوهِ پابرجا گمان میکردمش، دردا که بود
از حُبابی سست بنیان‌تر، اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دلِ آزرده را
جای بیم دشمنی، دارد هراسِ دوستی

جان‌فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند
کور بادا، دیدهٔ حق ناشناسِ دوستی

دشمن خویشی رهی، کز دوستداران دوروی
دشمنی بینی و خاموشی بپاسِ دوستی

مهرماه ۱۳۲۹

اندوه دوشین

دوش چون نیلوفر از غم پیچ و تابی داشتم
هر نفس چون شمع لرزان ، اضطرابی داشتم

اشك سیمینم بدامن بود ، بی سیمین تنی
چشمِ بیخوابی ، ز چشمِ نیم خوابی داشتم

سایهٔ اندوه ، بر جانم فرو افتاده بود
خاطری همرنگ شب ، بی آفتابی داشتم

خانه ازسیلاب اشکم همچو دریا بود ومن
خوابگه ازموجِ دریا ، چون حُبابی داشتم

مَحفلم چون مرغ شب ، از نالهٔ دل گرم بود
چون شفق از گریهٔ خونین ، شرابی داشتم

شکوه تنها ازشب دوشین ندارم ،کز نخست
بختِ ناساز و دلِ ناکامیابی داشتم

نیست مارا پای رفتن از گرانجانی چوکوه
کاش کز فیض اجل ، عمر شهابی داشتم

شادی از ماتمسرای خاك میجستم ، رهی
انتظار چشمهٔ نوش ، از سرابی داشتم

تیر ماه ۱۳۳۲

غنچهٔ پژمرده

عاشق از تشویش دنیا و غم دین فارغ است
هر که ازسر بگذرد ، از فکر بالین فارغ است

چرخ غارت پیشه را ، با بینوایان کار نیست
غنچهٔ پژمرده ، از تاراجِ گلچین فارغ است

شور عشق تازه‌ای دارد مگر دل؟ کاین چنین
خاطرم امروز از غمهای دیرین فارغ است

خسروان حسن را ، پاس فقیران نیست نیست
گر بتلخی جان دهد فرهاد ، شیرین فارغ است

هر نفس در باغ طبعم لاله‌ای روید ، رهی
نغمه سنجان را دل از گلهایِ رنگین فارغ است

مهر ماه ۱۳۱۴

گلبرگ خونین

زخون رنگین بودچون لاله ، دامانی‌که من دارم
بود صد پاره همچون گُل ، گریبانی‌که من دارم

مپرس‌ای همنشین احوال زارمن،که چون زلفش
پریشان گردی از حالِ پریشانی‌که من دارم

سیه روزان فراوانند ، امـاکی بود کس را ؟
چنین صبرِ کم و دردِ فراوانی که من دارم

غم عشق تو ، هردم آتشی در دل بر افروزد
بسوزد خانه را ، تا خوانده مهمانی که من دارم

بترك جان مسکین از غم دل راضیم ، اما
بلب از ناتوانی‌کی رسد، جانی که من دارم ؟

بگفتم چارهٔ کار دل سرگشته کن ، گفتا :
بسازد کارِ او ، برگشته مژگانی‌که من دارم

ندارد صبح روشن ، روی خندانی‌که او دارد
ندارد ابر نیسان ، چشم گریانی که من دارم

زخون رنگین بودچون برگ‌گُل اوراق این دفتر
مصیبت‌نامهٔ دلهاست ، دیوانی که من دارم

رهی ، از موج گیسوئی دلم چون اشك میلرزد
بموئی بسته امشب ، رشتهٔ جانی که من دارم

اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

آه آتشناك

چون‌شمع نیمه جان، بهوای توسوختیم
باگریه ساختیم و بپای تو سوختیم

اشکی که ریختیم ، بیاد تو ریختیم
عمری که سوختیم ، برای تو سوختیم

پروانه سوخت یکشب و آسود جان او
ما عمرها ، ز داغ جفای تو سوختیم

دیشب که یار ، انجمن افروز غیر بود
ای شمع ، تاسپیده بجای تو سوختیم

کوتاه کن حکایت شبهای غم ، رهی
کز برق آه و سوز نوایِ تو سوختیم

دیماه ۱۳۳۹

ماجرای نیمشب

یافتم روشندلی ، از گریه های نیمشب
خاطری‌چون صبح دارم‌ازصفای نیمشب

شاهدمعنی که‌دل‌سرگشته ازسودای‌اوست
جلوه برمن‌کرد درخلوت سرای نیمشب

در دل شب، دامن دولت بدست‌آمد مرا
گنج گوهر یافتم ، از گریه‌های نیمشب

دیگرم الفت بخورشیدجهان‌افروز نیست
تا دلِ درد آشنا شد ، آشنای نیمشب

نیمشب با شاهد گلبن در آمیزد نسیم
بوی آغوش تو آید ، از هوای نیمشب

نیست حالی‌در دل شاعر، خیال‌انگیزتر
از سکوتِ خلوتِ اندیشه زای نیمشب

با امید وصل، از دردجدائی باك نیست
کاروان صبح آید ، از قفای نیمشب

همچو گُل‌امشب‌رهی،ازپای‌تاسرگوش باش
تا سرایم قصه‌ای ، از ماجرای نیمشب

شهریورماه ۱۳۳۲

شراب بوسه

شکسته جلوهٔ گلبرگ ، از بر و دوشت
دمیده پرتو مهتاب ، از بناگوشت

مگر بدامن گُل ، سر نهاده‌ای شب دوش؟
که آید از نفسِ غنچه ، بوی آغوشت

میان آنهمه ساغر که بوسه می‌افشاند
بر آتشین لبِ جان پرورِ قدح نوشت ،

شراب بوسهٔ من، رنگ و بوی دیگر داشت
مباد گرمی آن بوسه ها ، فراموشت

ترا چو نکهت گُل ، تاب آرمیدن نیست
نسیمِ غیر ، ندانم چه گفت در گوشت ؟

رهی ، اگر چه لب از گفتگو فروبستی
هزار شِکوه سراید ، نگاه خاموشت

خردادماه ۱۳۳۱

پردهٔ نیلی

رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم
کار جهان ، باهل جهان واگذاشتیم

چون آهوی رمیده ، زوحشت‌سرای‌شهر
رفتیم و سر بدامن صحرا گذاشتیم

ما را بآفتاب فلك هم ، نیاز نیست
این شوخ دیده را به مسیحا گذاشتیم

بالای هفت پردهٔ نیلی است جای ما
پا چون حُباب بر سرِ دریا گذاشتیم

ما را بس است جلوه‌گهِ شاهدان قدس
« دنیا ، برای مردم دنیا گذاشتیم »

کوتاه شد ز دامن ما ، دست حادثات
تا دست خود بگردن مینا گذاشتیم

شاهدکه سرکشی نکند، دلفریب نیست
فهمِ سخن ، بمردم دانا گذاشتیم

در جستجوی یار دلازار ، کس نبود
این رسم تازه را بجهان ماگذاشتیم

ایمن ز دشمنیم ، که با دشمنیم دوست
بنیان زندگی ، بمدارا گذاشتیم

صد غنچهٔ دل ، از نفس ما شکفته شد
هر جاکه چون نسیم سحر ، پاگذاشتیم

ما شکوه از کشاکش دوران نمی‌کنیم
موجیم و کار خویش بدریا گذاشتیم

از ما بروزگار ، حدیث وفا بس است
نگذاشتیم گر اثری ، پاگذاشتیم

بودیم شمع محفل روشندلان ، رهی
رفتیم و داغ خویش بدلها گذاشتیم

دیماه ۱۳۳۰



فریاد بی‌اثر

از صحبت مردم ، دل ناشاد گریزد
چون آهوی وحشی، که زصیاد گریزد

پروا کند از باده‌کشان ، زاهد غافل
چون کودك نادان ، که زاستاد گریزد

دریاب ، که ایام گُل و صبح جوانی
چون برق کند جلوه و چون باد گریزد

شادی کن اگر طالب آسایش خویشی
کآسودگی از خاطرِ ناشاد گریزد

غم در دل روشن نزند خیمهٔ اندوه
چون بوم ، که از خانهٔ آباد گریزد

فریاد ، که در دام غمت سوختگانرا
صبر از دل و تأثیر ز فریاد گریزد

گر چرخ دهد قوت پرواز ، رهی را
چون بوی گُل از گلشن ایجاد گریزد

بهمن ماه ۱۳۲۰

صفای شبنم

اورا برنگ و بوی ، نگویم نظیر نیست
گلبن نظیر اوست ، ولی دلپذیر نیست

ما را نسیم کوی تو ، از خاك بر گرفت
خاشاك را بغیرِ صبا ، دستگیر نیست

گلبانگ نی اگرچه بود دلنشین ، ولی
آتش اثر ، چو نالهٔ مرغ اسیر نیست

غافل مشو ز عمر ، که ساکن نمیشود
سیلِ عنان گسسته ، اقامت پذیر نیست

روی نکو ، به طینت صافی نمیرسد
گل را صفای شبنمِ روشن ضمیر نیست

با عمر ساختیم ز دل مردگی ، رهی
ماتم رسیده را ، ز تحمل گزیر نیست

دیماه ۱۳۴۰

بار گران

زندگی بر دوش ما بارگرانی بیش نیست
عمر جاویدان، عذاب جاودانی بیش نیست

لاله بزم آرای گلچین گشت و گل دمساز خار
زین گلستان بهرهٔ بلبل، فغانی بیش نیست

میکند هر قطرهٔ اشکی، ز داغی داستان
گرچو شمعم شکوهٔ دل را زبانی بیش نیست

آنچنان دور از لبش بگداختم، کز تاب درد
چون نی، اندامِ نحیفم استخوانی بیش نیست

من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن
ورنه او سنگین دلِ نامهربانی بیش نیست

تکیه بر تاب و توان کم کن، که در میدان عشق
آن زپا افتاده‌ای، وین ناتوانی بیش نیست

قوت بازو سلاح مرد باشد، کآسمان
آفت خلق است و در دستش کمانی بیش نیست

هر خس و خاری در این صحرا بهاری داشت، لیک
سر بسر دوران عمر ما، خزانی بیش نیست

ایگل از خون رهی پروا چه داری؟ کان ضعیف
پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست

شهریور ۱۳۲۰

سازسخن

آب بقاکجا و لب نوش او کجا ؟
آتش کجا و گرمی آغوش اوکجا

سیمین و تابناك بود روی مه ، ولی
سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا ؟

دارد لبی ، که مستی جاوید میدهد
مینای میکجا و لب نوش او کجا ؟

خفتم بیاد یار در آغوش گُل ، ولی
آغوش گُل کجا و برو دوش اوکجا ؟

بی‌سوزعشق، سازسخن چون‌کند رهی ؟
بانگِ طرب‌کجا، لب خاموش اوکجا ؟

اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

ستارهٔ بازیگر

تاگریزان گشتی ای نیلوفری چشم از برم
در غمت از لاغری ، چون شاخهٔ نیلوفرم

تاگرفتی از حریفان جام سیمین ، چون هلال
چون شفق ، خونابهٔ دل می‌چکد از ساغرم

خفته‌ام امشب ، ولی جای منِ دل سوخته
صبحدم بینی‌که خیزد دودِ آه از بسترم

تار و پود هستیم بر باد رفت ، اما نرفت
عاشقی‌ها از دلم ، دیوانگی ها از سرم

شمع لرزان نیستم تا ماند از من اشك سرد
آتشی جاوید باشد ، در دلِ خاکسترم

سرکشی آموخت بخت از یار ، یاآموخت یار
شیوهٔ بازیگری ، از طالعِ بازیگرم ؟

خاطرم را الفتی با اهل عالم نیست نیست
کزجهانی دیگرند و از جهانی دیگرم

گرچه ما را کار دل ، محروم از دنیا کند
نگذرم از کارِ دل ، وز کارِ دنیا بگذرم

شعرمن رنگ شب وآهنگ غم دارد ، رهی
زانکه دارد نسبتی ، با خاطرِ غم پرورم

دیماه ۱۳۳۸

سوسن وحشی

دوش تا آتش می ، از دل پیمانه دمید
نیمشب ، صبح جهانتاب ز میخانه دمید

روشنی‌بخش‌حریفان،مه وخورشید نبود
آتشی بود کـه از بادهٔ مستانه دمید

چه غم ارشمع فرومرد ، که‌از پرتوعشق
نور مهتاب ز خاکسترِ پروانه دمید

عقل‌کوته نظر ، آهنگ نظربازی کرد
تا پریزاد من امشب زپریخانه دمید

جلوه‌ها کردم و نشناخت مرا اهل دلی
منم‌آن سوسن وحشی ، که‌بویرانه دمید

آتش انگیز بود.بادهٔ نوشین ، گوئی
نفسِ‌گرمِ رهی ، از دلِ پیمانه دمید

مردادماه ۱۳۳۷

آغوش صحرا

عیبجو، دلدادگان را سرزنش ها میکند
وای اگر با او کند دل، آنچه با مامیکند

باغم جانسوز، میسازد دل مسکین من
مصلحت بین است و بادشمن مدارا میکند

عکس اودراشك من، نقشی خیال انگیز داشت
ماه سیمین، جلوه ها در موج دریا میکند

از طربناکی برقص آید سحرگه چون نسیم
هرکه چون گل حواب درآغوش صحرا میکند

خاك پای آن تهی دستم، که چون ابر بهار
بر سرِ عالم فشاند، هرچه پیدا میکند

دیدهٔ آزاد مردان، سوی دنیای دل است
سِفله باشد، آنکه روی دل بدنیا میکند

عشق ومستی راازاین عالم بدان عالم بریم
در نماند، هرکه امشب فکر فردا میکند

همچوآن طفلی که دروحشت سرائی مانده است
دل درونِ سینه‌ام بی طاقتی ها میکند

هرکه تاب منت گردون ندارد چون رهی
دولت جاوید را از خود تمنا میکند

مردادماه ۱۳۲۰

جامهٔ سرخ

غنچهٔ نو شکفته را ماند
نرگسِ نیم خفته را ماند

دامن‌افشان گذشت و باز نگشت
عمرِ از دست رفته را ماند

قد موزون او ، بجامهٔ سرخ
سروِ آتش گرفته را ماند

نیمه جان شد دل از تغافل یار
صید از یاد رفته را ماند

سوز عشق تو خیزد از نفسم
بویِ در گل نهفته را ماند

رفته از نالهٔ رهی تأثیر
حرفِ بسیار گفته را ماند

آبانماه ۱۳۲۷

سراپا آتشم

تا قیامت میدهد، گرمی بدنیا آتشم
آفتابِ روشنم ، نسبت مکن با آتشم

شعله‌خیزد از دل بحر خروشان، جای موج
گر بگیرد یکنفس در هفت دریا آتشم

چیست عالم؟ آتشی با آب و خاک آمیخته
من نه از خاکم نه از آبم ،که تنها آتشم

شمع لرزان وجودم را، شبی آرام نیست
روزها افسرده‌ام چون آب و شبها آتشم

اشك جانسوزم، اثرها چون شرر باشد مرا
قطرهٔ آبم بچشم خلق ، اما آتشم

در رگ و در ریشهٔ من اینهمه گرمی ز چیست؟
شور عشقم ، یا شراب کهنه‌ام ، یا آتشم؟

از حریم خواجهٔ شیراز میآیم ، رهی
پای تا سر مستی و شورم ، سراپا آتشم

شیراز فروردین ماه ۱۳۳۸

آشیانهٔ تهی

همچو مجنون، گفتگو باخویشتن باید مرا
بی‌زبانم ، همزبانی همچو من باید مرا

تا شوم روشنگر دلها ، باآه آتشین
گرم‌خوئی‌هایِ شمعِ انجمن باید مرا

رشك می‌آید مرا از جامه بر اندام تو
باتو ای گل، جای در یك پیرهن باید مرا

آشیان بی طایر دستانسرا ، ویرانه به
چند با دل مردگی‌ها ، پاس تن باید مرا ؟

تا ز خاطر کوه محنت را بر اندازم ، رهی
همت مردانه‌ای ، چون‌کوهکن باید مرا

آبانماه ۱۳۲۶

رشتهٔ هوس

سیاهکاری ما ، کم نشد ز موی سپید
بترك خواب نگفتیم و صبحدم خندید

ز تیغ بازی گردون ، هوا پرستان را
نفس برید ، ولی رشتهٔ هوس نبرید

چو مفلسی که بدنبال کیمیا گردد
جهان بگشتم و آزاده ای نگشت پدید

اگر نمی طلبی رنج نا امیدی را
ز دوستان وعزیزان، مدار چشمِ امید

طمع بخاك فرو میبرَد حریصان را
ز حرص بر سر قارون رسید، آنچه رسید

درود بر دل من باد ، کز ستم‌کیشان
ستم کشید ، ولی بارِ منتی نکشید

زگَرد حادثه، روشندلان چه غم دارند
غبار تیره ، چه نقصان دهد بصبح سپید؟

از آن بگوهر اشکم ستاره میخندد
که تابناك تر از خود نمیتواند دید

نه هر که نظم دهد دفتری نظیر من است

نه هر که ساز کند نغمه‌ای، بود ناهید

ز چشمه، گوهر غلطان کجا پدید آید؟

درون سینهٔ دریاست، جای مروارید

از آن شبی، که رهی دید صبحِ روی ترا

شبی نرفت، که چون صبح جامه‌ای ندرید

آذرماه ۱۳۴۰



بوسهٔ نسیم

همراه خود ، نسیم صبا میبرد مرا
یارب ، چو بوی‌گُل بکجا میبرد مرا ؟

سوی دیار صبح رود ، کاروان شب
باد فنا ، بملك بقا میبرد مرا

با بال شوق ، ذره بخورشید میرسد
پروازِ دل ، بسوی خدا میبرد مرا

گفتم‌که بوی عشق،کرا میبردزخویش ؟
مستانه گفت دل ، که مرا میبرد مرا

برگ خزان رسیدهٔ بی‌طاقتم ، رهی
یك بوسهٔ نسیم ، ز جا میبرد مرا

آبانماه ۱۳۴۰

شمع خاموش

منع خویش ازگریه و زاری نمیآید ز من
طفل اشکم ، خویشتن داری نمیآید ز من

باگلُ و خار جهان ، یکرنگم از روشندلی
صبح سیمینم ، سیه کاری نمیآید ز من

آتشی ، بوئی ز دلجوئی نمیآید ز تو
چشمه‌ام ، کاری بجز زاری نمیآید ز من

ای دل رنجور ، از من چشم همدردی مدار
خستهٔ دردم ، پرستاری نمیآید ز من

امشب ازمن نکتهٔ موزون چه میجوئی، رهی
شمع خاموشم ، گهرباری نمیآید ز من

خردادماه ۱۳۳۵

داغ محرومی

ساختم با آتش دل ، لاله زاری شد مرا
سوختم خار تعلق ، نوبهاری شد مرا

سینه را چون گُل زدم چاك اول از بیطاقتی
آخر از زندان تن ، راه فراری شد مرا

نیکخوئی پیشه‌کن، تا از بدی ایمن شوی
کینه ازدشمن بریدم ، دوستداری شد مرا

هرچراغی در ره گمگشته‌ای افروختم
در شب تار عدم ، شمع مزاری شد مرا

دل بداغ‌عشق‌خوش‌کردم،گُل ازخارم دمید
خوگرفتم با غم دل ، غمگساری شد مرا

گوهر تنهائی از فیض جنون دارم بدست
گوشهٔ ویرانه ، گنج شاهواری شد مرا

کج نهادان رازکس‌باور نیاید حرف راست
عیبِ خودبی‌پرده‌گفتم ، پرده داری شد مرا

پیش پیکان بلا ، سنگ مزارم شد سپر
جا بصحرای عدم‌کردم ، حصاری شد مرا

چون‌نسوزم‌شمع‌سان؟کزداغ‌محرومی رهی
برجگر هر شعلهٔ آهی ، شراری شدمرا

آذرماه ۱۳۱۹

برق نگاه

بروی سیل گشادیم راه خانهٔ خویش
بدست برق سپردیم آشیانهٔ خویش

مرا چه حد که زنم بوسه آستین ترا
همین قدر تو مرانم ز آستانهٔ خویش

بجز تو کز نگهی سوختی دل ما را
بدست خویش، که آتش زند بخانهٔ خویش

مخوان حدیث رهائی، که الفتی است مرا
بنالهٔ سحر و گریهٔ شبانهٔ خویش

ز رشك تا که هلاکم کنند ، بدامن غیر
چو گل نهد سر و مستی کند بهانهٔ خویش

فریب خال لبش خوردم و ندانستم
که دام کرده نهان، درقفای دانهٔ خویش

رهی ، بناله دهی چند درد سر ما را ؟
بمیر از غم و کوتاه کن فسانهٔ خویش

مهر ماه ۱۳۱۳

خشکسال ادب

دگر ز جان من ای سیمبرچه میخواهی ؟
ربوده‌ای دل زارم ، دگرچه میخواهی ؟

مریز دانه ، که ما خود اسیر دام تو ایم
ز صیدِ طایرِ بی بال و پر چه میخواهی؟

اثر ز نالهٔ خونین دلان ، گریزان است
ز ناله، ای دلِ خونین ، اثر چه میخواهی؟

بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش
بخنده گفت : ازین رهگذرچه میخواهی ؟

چه پرسی از من مدهوش، راز هستی را
زمستِ بی‌خبراز خود ، خبرچه میخواهی؟

نهاده ام سر تسلیم ، زیر شمشیرت
بیار بر سرم ای عشق، هرچه میخواهی!

کنون که بی هنرانند کعبهٔ دل خلق
چوکعبه ، حرمتِ اهل هنرچه میخواهی ؟

بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشك
بجلوه گاهِ خزف ، از گهر چه میخواهی ؟

رهی ، چه می‌طلبی نظم آبدار از من ؟
بخشکسال ادب ، شعر تر چه میخواهی ؟

مهرماه۱۳۱۴

حاصل عمر

بسکه جفا ز خار و گُل ، دید دل رمیده‌ام
همچو نسیم از این چمن، پای برون کشیده‌ام

شمع طرب ز بخت ما ، آتش خانه سوز شد
گشت بلایِ جان من، عشقِ بجان خریده‌ام

حاصل دور زندگی ، صُحبت آشنا بُود
تا تو زمن بریده‌ای، من زجهان بریده‌ام

تا بکنار من بودی ، بود بجا قرار دل
رفتی و رفت راحت از خاطرِ آرمیده‌ام

تا تو مراد من دهی ، کُشته مرا فراق تو
تا تو بداد من رسی ، من بخدا رسیده‌ام

چون ببهار سر کند لاله ز خاك من برون
ای گل تازه ، یاد کن از دلِ داغدیده‌ام

یا ز ره وفا بیا ، یا ز دل رهی برو
سوخت در انتظار تو، جانِ بلب رسیده‌ام

مرداد ۱۳۱۹

جلوهٔ نخستین

رخم چو لاله زخوناب دیده، رنگین است
نشان قافله سالارِ عاشقان ، این است

مبین بچشم حقارت بخون دیدهٔ ما
که آبروی صراحی، باشك خونین است

ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز
بدیدهٔ مَنت آن جلوهٔ نخستین است

نداد بوسه و این با که میتوان گفتن ؟
که تلخکامی ما، ز آن دهان شیرین است

برهنمائی عقل ، از بلا چه پرهیزی ؟
بلایِ جان تو این عقل مصلحت بین است

بروشنان، چه بری شکوه ازسیاهی بخت
که اخترِ فلکی نیز چون تو مسکین است

بغیر خون جگر نیست بی نصیبان را
زمانه را چه گُنه چون نصیب ما این است

رهی ، زلاله و گل نشکفد بهار مرا
بهار من ، گل روی امیر و گلچین است

آبانماه ۱۳۲۷

بوسهٔ جام

تو سوز آه من ای مرغ شب چه میدانی؟
ندیده‌ای شب من، تاب و تب چه میدانی؟

بمن گذار که لب برلبش نهم، ای جام
تو قدر بوسهٔ آن نوش لب چه میدانی؟

چو شمع و گل، شب و روزت بخنده میگذرد
تو گریهٔ سحر و آه شب چه میدانی؟

بلای هجر، زهر درد جانگدازتر است
ندیده داغ جدائی، تعب چه میدانی

رهی، به محفل عشرت به نغمه لب مگشای
تو دل شکسته، نوای طرب چه میدانی؟

شهریورماه ۱۳۱۶

نالهٔ جویبار

گرچه روزی تیره تر ازشام غم باشد مرا
در دلِ روشن ، صفای صبحدم باشد مرا

زر پرستی خواب راحت را ز نرگس دور کرد
صرف عشرت میکنم گر یك درم باشد مرا

خواهش دل هرچه کمتر ، شادی جان بیشتر
تا دلی بی آرزو باشد ، چه غم باشد مرا

در کنار من ز گرمی بر کناری ، ای دریغ
وصل و هجران و غم وشادی ، بهم باشد مرا

در خروش آیم ، چو بینم کَج نهادی‌های خلق
جویبارم ، ناله از هر پیچ و خم باشد مرا

گرچه در کارم چو اَنجُم عقده ها باشد ، رهی
چهرهٔ بگشاده‌ای ، چون صبحدم باشد مرا

مرداد ماه ۱۳۳۲

گیاه اندوه

نی افسرده‌ای، هنگام گُل روید زخاك من
که برخیزد از آن نی، ناله‌های دردناك من

مزار من ، اگر فردوس شادی آفرین باشد
بجای لاله وگل، خارغم روید ز خاك من

مخند ای صبح بی هنگام، کامشب سازشی دارد
نوای مرغ شب ، با خاطر اندوهناك من

نیَم چون خاکیان ، آلودهٔ گرد کدورت‌ها
صفای چشمهٔ مهتاب دارد ، جان پاك من

چو دشمن از هلاك من «رهی» خشنود میگردد
بمیرم ، تا دلی خشنود گردد از هلاك من

فروردین ۱۳۲۲

سرگشته

بی روی تو ، راحت ز دلِ زار گریزد
چون خواب که از دیدهٔ بیمار گریزد

در دام تو یک شب، دلم از ناله نیاسود
آسودگی از مرغِ گرفتار گریزد

از دشمن و از دوست گریزیم و عجب نیست
سرگشته نسیم از گل و از خار گریزد

شب تا سحر از نالهٔ دل ، خواب ندارم
راحت بشب از چشمِ پرستار گریزد

دیوار، ندانم شود از گریهٔ من پست ؟
یا از من مسکین ، درو دیوار گریزد

ایدوست بیازار مرا ، هرچه توانی
دل نیست اسیری که ز آزار گریزد

زین بیش، رهی ناله مکن در بر آن شوخ
ترسم که ز نالیدنِ بسیار گریزد

تیرماه ۱۳۱۶

یار دیرین

بسوی ما ، گذار مردم دنیا نمی‌افتد
کسی غیر از غمِ دیرین ، بیادما نمی‌افتد

ز بس چون غنچه از پاس حیا، سر در گریبانم
نگاه من ، بچشم آن سَهی بالا نمی‌افتد

بپای گلبنی جان داده‌ام ، اما نمیدانم
که میافتد بخاکم سایهٔ گُل ، یا نمی‌افتد

رود هر ذرهٔ خاکم ، بسوئی با پریروئی
غبار من بصحرای طلب ، از پا نمی‌افتد

نصیب ساغرِ می شد، لبِ جانانه بوسیدن
رهی، دامان این دولت بدست ما نمی‌افتد

شهریورماه ۱۳۳۰

حصار عافیت

نسیم وصل ، بافسردگان چه خواهد کرد ؟
بهار تازه ، ببرگ خزان چه خواهد کرد ؟

بمن که سوختم از داغ مهربانی خویش
فراق و وصل تو نامهربان چه خواهد کرد؟

سرای خانه بدوشی ، حصار عافیت است
صبا بطایر بی آشیان چه خواهد کرد؟

زفیض ابر ، چه حاصل گیاه سوخته را ؟
شراب با من افسرده جان چه خواهد کرد ؟

مکن تلاش ، که نتوان گرفت دامن عمر
غبار بادیه ، با کاروان چه خواهد کرد ؟

بباغ خلد نیاسود جانِ علوی ما
بحیرتم که در این خاکدان چه خواهد کرد ؟

صفای بادهٔ روشن ، زجوش سینهٔ اوست
تو چاره‌ساز خودی ، آسمان چه خواهد کرد؟

بمن که از دو جهان فارغم بدولت عشق
رهی ، ملامت اهل جهان چه خواهد کرد؟

اسفندماه ۱۳۴۱

ساغر خورشید

زلف و رخسار تو، ره بر دل بیتاب زنند
رهزنان قافله را در شب مهتاب زنند

شکوه‌ای نیست ز طوفان حوادث ما را
دل بدریازدگان ، خنده بسیلاب زنند

جرعه‌نوشان تو ای شاهد علوی، چون صبح
باده از ساغرِ خورشید جهانتاب زنند

خاکساران ترا ، خانه بود بر سرِ اشك
خس‌وخاشاك ، سراپرده بگرداب زنند

گفتم: از بهر چه پوئی ره میخانه ، رهی
گفت: آنجاست که بر آتش‌غم، آب زنند

آذرماه ۱۳۴۱

آئینهٔ روشن

زکینه دور بود ، سینه‌ای که من دارم
غبار نیست بر آئینه‌ای که من دارم

زچشم پر گهرم ، اختران عجب دارند
که غافلند ز گنجینه‌ای که من دارم

بهجر و وصل، مرا تاب آرمیدن نیست
یکیست شنبه و آدینه‌ای که من دارم

سیاهی از رخ شب میرود، ولی از دل
نمیرود غمِ دیرینه‌ای که من دارم

تو اهل درد نه‌ای ، ورنه آتشی جانسوز
زبانه می‌کشد از سینه‌ای که من دارم

رهی ، ز چشمهٔ خورشید تابناك تر است
بروشنی ، دلِ بی‌کینه‌ای که من دارم

آذر ماه ۱۳۲۶

دریا دل

دور از تو هرشب تا سحر، گریان چو شمع محفلم
تا خود چه باشد حاصلی ، ازگریهٔ بی‌حاصلم؟

چون سایه دور از روی تو ، افتاده‌ام درکوی تو
چشم امیدم سوی تو، وای از امید باطلم

از بسکه با جان و دلم ، ای جان و دل آمیختی
چون نکهت از آغوش گُل ، بوی توخیزد از گِلم

لبریز اشکم جام کو ؟ آن آب آتش فام کو ؟
وآن مایهٔ آرام‌کو ؟ تا چاره سازد مشکلم

در کار عشقم یار دل ، آگاهم از اسرار دل
غافل نیم ازکار دل ، وز کار دنیا غافلم

درعشق و مستی داده‌ام ، بود و نبود خویشتن
ای ساقی مَستان بگو ، دیوانه‌ام یا عاقلم ؟

چون اشك میلرزد دلم از موجِ گیسوئی ، رهی
باآنکه در طوفان غم ، دریا دلم دریا دلم

دیماه ۱۳۳۶

سیه مست

وای ازاین افسردگان، فریاد اهل دردکو؟
نالهٔ مستانهٔ دلهای غم پرورد کو ؟

ماه مهرآئین که میرد باده با رندان کجاست
بادِ مشکین دم که بوی عشق میآورد کو؟

در بیابان جنون سرگشته‌ام چون گرد باد
همرهی باید مرا، مجنون صحراگرد کو؟

بعد مرگم، می‌کشان گویند در میخانه ها:
آن سیه مستی که خم‌ها راتهی میکرد کو ؟

پیش‌امواج حوادث ، پایداری سهل نیست
مردباید تا نیندیشد ز طوفان ، مردکو ؟

دردمندان رادلی چون شمع میباید، رهی
گرنه ای بی‌درد ، اشك گرم و آه سردکو ؟

آذرماه ۱۳۴۲

پشیمانی

دل زود باورم را ، بکرشمه ای ربودی
چو نیاز ما فزون شد ، تو بناز خود فزودی

بهم الفتی* گرفتیم ، ولی رمیدی از ما
من‌ودل‌همان‌که‌بودیم و توآن نه‌ای‌که بودی

من از آن کشم ندامت ، که ترا نیازمودم
تو چرا ز من گریزی ، که وفایم آزمودی

ز درون بوَد خروشم ، ولی از لبِ خموشم،
نه حکایتی شنیدی ، نه شکایتی شنودی

چمن از تو خرّم ای‌اشك روان،که‌جویباری
خجل‌ازتوچشمه ای‌چشم‌رهی، که‌زنده رودی

شهریورماه ۱۳۴۰

آزاده

بر خاطر آزاده، غباری ز کسم نیست
سروِ چمنم، شکوه‌ای از خار و خسم نیست

از کوی تو، بی ناله و فریاد گذشتم
چون قافلهٔ عمر، نوای جرسم نیست

افسرده ترم از نفس باد خزانی
کآن نوگل‌خندان، نفسی همنفسم نیست

صیاد ز پیش آید و گرگ اجل از پی
آن صید ضعیفم که رهِ پیش و پسم نیست

بیحاصلی و خواری من بین که در این باغ
چون خار، بدامان گلی دسترسم نیست

از تنگدلی، پاس دلِ تنگ ندارم
چندان کشم اندوه، که اندوهِ کسم نیست

امشب «رهی» از میکده بیرون ننهم پای
آزردهٔ دردم، دو سه پیمانه بسم نیست

بهمن‌ماه ۱۳۳۲

مکتب عشق

هر شب فزاید ، تاب و تب من
وای ازشب من ، وای ازشب من

یا من رسانم ، لب بر لب او
یا او رساند ، جان بر لب من

استاد عشقم ، بنشین و بر خوان
درس محبت ، در مکتب من

رسم دو رنگی ، آئین ما نیست
یکرنگ باشد ، روز و شب من

گفتم رهی را ، کامشب چه خواهی؟
گفت آنچه خواهد نوشین لب من

آبانماه ۱۳۴۰

درسایهٔ سرو

حال تو روشن است دلا ، از ملال تو
فریاد از دلی ، که نسوزد بحال تو

ای نوش لب که بوسه بما کرده‌ای حرام
گر خون ما چو باده بنوشی حلال تو

یاران چو گُل بسایهٔ سرو آرمیده‌اند
ما و هوای قامتِ با اعتدال تو

درچشم کس وجود ضعیفم پدید نیست
باز آ ، که چون خیال شدم از خیال تو

در کار خود زمانه زما، ناتوان‌تر است
با ناتوان‌تر از توچه باشد جدال تو ؟

خار زبان دراز ، بگُل طعنه میزند
در چشم سفله ، عیب تو باشد کمال تو

ناساز گشت نغمهٔ جان‌پرورت ، رهی
باید که دست عشق دهد گوشمال تو

مرداد ۱۳۳۲

حلقهٔ موج

گه شکایت از گُلی، گه شکوه از خاری کنم
من نه آن رندم که غیر از عاشقی کاری کنم

هر زمان بی روی ماهی ، همدم آهی شوم
هر نفس با یاد یاری ، نالهٔ زاری کنم

حلقه های موج بینم ، نقش گیسوئی کشم
خنده های صبح بینم ، یاد رخساری کنم

گر سر یاری بود ، بخت نگونسار مرا
عاشقی ها با سرِ زلفِ نگونساری کنم

باز نشناسد مرا از سایه ، چشم رهگذار
تکیه چون از ناتوانیها ، بدیواری کنم

درد خود را میبرد از یاد ، گر من قصه‌ای
از دلِ سر گشته ، با صید گرفتاری کنم

نیست با ما لاله و گل را سر الفت ، رهی
میروم تا آشیان در سایهٔ خاری کنم

مهرماهٔ ۱۳۲۳

محنت سرای خاک

من کیستم ؟ ز مردم دنیا رمیده‌ای
چون کوهسار ، پای بدامن کشیده‌ای

از سوز دل ، چو خرمن آتش گرفته‌ای
وزاشك غم ، چوکشتیِ طوفان رسیده‌ای

چون شام ، بی رخ تو بماتم نشسته‌ای
چون صبح ، از غم تو گریبان دریده‌ای

سر کن نوای عشق، که ازهای‌وهوی‌عقل
آزرده‌ام ، چو گوشِ نصیحت شنیده‌ای

رفت از قفای او دل از خود رمیده ام
بیتاب تر ز اشكِ بدامن دویده‌ای

مارا چوگردباد ، ز راحت نصیب نیست
راحت کجا و خاطرِ ناآرمیده ای

بیچاره‌ای که چاره طلب میکند زخلق
دارد امید میوه ، ز شاخ بریده ای

از بسکه خون فروچکد از تیغ آسمان
ماند شفق ، بدامنِ در خون‌کشیده‌ای

با جان تابناك ، ز محنت سرای خاك
رفتیم ، همچو قطرهٔ اشکی ز دیده‌ای

دردی که بهر جان رهی آفریده‌اند
یارب مباد قسمتِ هیچ آفریده‌ای

خرداد ۱۳۲۸



پیر هرات

بخت نا فرجام اگر با عاشقان یاری کند
یار عاشق سوز ما ، ترکِ دلازاری کند

بر گذرگاهش فرو افتادم از بیطاقتی
اشك لرزان، کی‌تواند خویشتن داری‌کند؟

چاره ساز اهل دل باشد ، می اندیشه سوز
کو قدح ؟ تا فارغم از رنج هشیاری کند

دام صیاد از چمن دلخواه تر باشد مرا
من نه آن مرغم‌که فریاد از گرفتاری‌کند

عشق روزافزون من، از بیوفائی‌های اوست
میگریزم ، گر بمن روزی وفاداری کند

گوهر گنجینهٔ عشقیم از روشندلی
بین‌خوبان‌کیست، تا مارا خریداری‌کند ؟

از دیار خواجهٔ شیراز میآید «رهی»
تا ثنای خواجه عبدالله انصاری کند

میرسد با دیدهٔ گوهرفشان همچون سحاب
تا بر این خاك عبیر آگین گهر باری کند

درمراسم یاد بود وفات خواجه عبدالله انصاری‌سروده شد کابل ۵ مهرماه ۱۳۴۱

آتش جاوید

ستاره ، شعله‌ای از جان دردمند من است
سپهر ، آیتی از همت بلند من است

بچشم اهل نظر صبح روشنم ، زآنروی
که تازه روئیِ عالم ، ز نوشخند من است

چگونه راز دلم همچو نی نهان ماند ؟
که داغ عشق‌تو پیدا ، ز بند بند من است

در آتش از دل آزاده ام ، ولی غم نیست
پسند خاطر آزادگان ، پسند من است

رهی ، بمشت غباری چه التفات کنم ؟
که آفتاب جهانتاب ، در کمند من است

مهر ماه ۱۳۲۸

زبان اشک

چون صبح نودمیده ، صفاگستر است اشک
روشنتر از ستارهٔ روشنگر است اشک

گوهر اگر ز قطرهٔ باران شود پدید
با آفتاب و ماه ، ز یك گوهر است اشك

با اشك ، هم اثر نتوان خواند ناله را
غم پرور است ناله و جان پرور است اشك

بارد ازو لطافت و تابد ازو فروغ
چون گوی سینهٔ بتِ سیمین بر است اشك

خاطر فریب و گرم و دلاویز و تابناك
همرنگ چهرهٔ تو پری پیکر است اشك

از داغِ آتشین لبِ ساغر نواز تو
در جان ماست آتش و در ساغر است اشك

با دردمند عشق تو ، همخانه است آه
با آشنای چشم تو ، هم بستر است اشك

لب بسته‌ای ز گفتن راز نهان ، رهی
غافل که از زبان تو گویاتر است اشك

مهرماه ۱۳۳۹

گلبانگ رود

نوای آسمانی آید از گلبانگ رود امشب
بیا ساقی که رفت از دل، غمِ بود و نبود امشب

فراز چرخ نیلی، نالهٔ مستانه ای دارد
دل از بام فلك دیگر نمیآید فرود امشب

که بود آن آهوی وحشی، چه بود آن سایهٔ مژگان؟
که تاب از من ستاند امروز و خواب از من ربود امشب

بیاد غنچهٔ خاموش او، سر در گریبانم
ندارم با نسیم گُل، سرِ گفت و شنود امشب

ز بس بر تربت صائب، عنانِ گریه سر دادم
رهی، از چشمهٔ چشمم خجل شد زنده رود امشب

در آرامگاه صائب سروده شد، اصفهان اردیبهشت ماه ۱۳۲۴

شکوهٔ ناتمام

نسیم عشق ، ز کوی هوس نمیآید
چرا که بوی گُل از خار و خس نمیآید

ز نارسائیِ فریاد آتشین ، فریاد
که سوخت سینه وفریاد رس نمیآید

بره گذار طلب، آبروی خویش مریز
که همچو اشك روان، بازپس نمیآید

ز آشنائی مردم رمیده‌ایم ، رهی
که بوی مردمی از هیچکس نمیآید

شهریورماه ۱۳۴۱

خانه برانداز

مستیم و ساز بی‌خبری ، ساز کرده‌ایم
غم را به حیله از سر خود ، باز کرده‌ایم

ای گلبن مراد ، مکن سرکشی ، مکن !
کز آشیان ، ببوی تو پرواز کرده‌ایم

پَرکنده‌ایم خانهٔ هستی ، به موج اشك
ما ، کارِ سیلِ خانه برانداز کرده‌ایم

از داغ آتشین لب او ، همچو نای و نی
دل را ، بناله زمزمه پرداز کرده‌ایم

چون شبنمی ،که برورقِ گُل چکد، رهی
اشکی ، نثار خواجهٔ شیراز کرده‌ایم

فروردین‌ماه ۱۳۳۵

عقدهٔ دشوار

ای بادهٔ نوشین ، نگشائی دل ما را
مشکل ، که کسی چاره کند مشکل ما را

هرچند که موری به کم آزاری ما نیست
آزار دهد ، هر که تواند دل ما را

هرخندهٔ ما ، شمع صفت مایهٔ اشکی است
با گریه سرشتند تو گوئی گل ما را

پروانهٔ پر سوخته را ، بیم شرر نیست
از برق چه اندیشه بود حاصل ما را ؟

از سینه بر انگیز رهی ، شعلهٔ آهی
شاید که شبی گرم کنی محفل ما را

آبانماه ۱۳۴۰

دامن دریا

کُنج غم هست ، اگر بزم طرب جایم نیست
هست خون دل، اگر باده به مینایم نیست

بسراپای تو ، ای سرو سهی قامت من
کز تو فارغ سرِ موئی ، بسرا پایم نیست

تو تماشاگه خلقی و من از بادهٔ شوق
مستم آنگونه ، که یارای تماشایم نیست

چه نصیبی‌است، کز آن چشمهٔ نوشینم هست؟
چه بلائی‌است، کز آن قامت و بالایم نیست؟

گوهری نیست ببازار ادب ، ورنه رهی
دامن دریا ، چون طبع گهر زایم نیست

۱۳۱۵

لذّت غم

فارغ دلان ، ز لذت غم دور بوده‌اند
این گمرهان ، ز وصل حرم دور بوده‌اند

افسانه است در بر شان ، حال یکدگر
از بسکه خلق از دلِ هم دور بوده‌اند

آخر فرا رسند ، بسر منزل نخست ،
چندی گر از دیار عدم دور بوده‌اند

گر ماه من ز مهر بوَد دور ، دور نیست
تا بوده ، مهر و ماه زهم دور بوده‌اند

بوده است خلق را نفس واپسین ، رهی
گر یك نفس ، ز رنج و الم دور بوده‌اند

۱۳۲۰

راحت زجان خسته ، چه میجوئی ؟
طاقت زمرغ بسته ، چه میخواهی ؟

چند تغزل

بنفشه زلف من ، ای سروقد نسرین تن
که نیست چون سر زلفت بنفشه وسوسن

بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گلِ کسی نفرستد بهدیه زی گلشن

بنفشه گر چه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل شود برِ آن زلف همچو مُشك ختن

چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه وتاب
چو طرهٔ تو ندارد بنفشه چین و شکن

گلُ و بنفشه چو زلف ورُخت برنگ و ببوی
کجاست ، ای رخ و زلفت گلُو بنفشهٔ من

بجعد آن نکند کاروان دل منزل
بشاخ این نکند شاهبازِ جان مسکن

بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن

که عارض تو بود از شکوفه یك خروار
که طرهٔ تو بود از بنفشه یك خرمن



بیوک نام کوچک رهی بوده است. (یاد رهی صفحه ۴۵)

بنفشه سایه ز خورشید افکند برخاك
بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن

ترا بحسن وطراوت ، جزاین نیارم گفت
« که از زمانه بهاری و از بهار چمن »

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
درون سینهٔ چون گُل ، دلی است ازآهن

اگرچه پیش دوزلفت بنفشه بی‌قدر است
بسان قطره بدریـا و سبزه درگلشن

بنفشه های مرا قدردان ، که بوده شبی
بیاد موی تو ، مهمان آب دیدهٔ من

بنفشه های من از من ترا پیام آرند
توگوش باش‌چوگُل، تاکنند بنفشه سخن:

که‌ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
دل‌رهی را، چون‌زلف خویشتن مشکن

فروردین‌ماه ۱۳۲۱

سایهٔ گیسو

ای‌مشك سوده، گیسوی آن‌سیمگون تنی؟
یا خرمن عبیری ، یا پار سوسنی؟

سوسن نه ای، که برسر خورشید افسری
گیسو نه‌ای ، که برتنِ گلبرگ جوشنی

زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گُستری
شمشاد سایه گسترِ آن تازه گُلشنی

بستی بشب ره من ، مانا که شبروی
بردی ز ره دلِ من ، مانا که رهزنی

گه در پناه عارضِ آن مشتری رخی
گه در کنار ساعدِ آن پرنیان تنی

گر ماه وزهره، شب بجهان‌سایه افکنند
تو روز وشب به زهره وَمه سایه افکنی

دلخواه و دلفریبی ، دلبند و دلبری
پُر تاب و پرشکنجی ، پُرمکر و پُرفنی

دامی تو یا کمند ؟ ندانم براستی
دانم همی که آفت جان و دلِ منی

از فتنه ات سیاه بود صبحِ روشنم
ای تیره شب ، که فتنه برآن ماه‌روشنی

همرنگ روزگار منی ، ای سیاه فام
مانند روزگـار مرا نیز دشمنی

ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر
ما را بجان‌گدازی ، چون‌برقِ خرمنی

ابرسیه نه ای ، ز چه پوشی عذار ماه ؟
دستِ‌رهی‌نه ای ، زچه او را بگردنی ؟

دیماه ۱۳۲۴



ماه قدح نوش

هوشم ربوده ، ماه قدح نوشی
خورشید رویِ زهره بناگوشی

زنجیر دل ، ز جعد سیه سازی
گُلبرگِ تر ، به مشك سیه پوشی

از غم ، بسان سوزن زرینم
در آرزویِ سیم بر و. دوشی

خون جگر بساغر من کرده
ساغر زدستِ مدعیان نوشی

بینم بلا ، زنرگس بیماری
دارم فغان ، زغنچهٔ خاموشی

درداکه نیست زآن بت نوشین لب
ما را نه بوسه‌ای و نه آغوشی

بالای او بسرو سَهی ماند
مژگان او به بختِ رهی ماند

●

ای مشکبو نسیم سحر گـاهی
ازمن بگو ، بدان مه خرگاهی :

آه و فغان من ، بفلك بر شد
سنگین دلت نیـافته آگاهی

با آهنین دل تو ، چه داند کرد ؟
آهِ شب و فغانِ سحرگاهی

ای همنشین بیهده گو ، تا چند
جان مرا ، بخیره همی کاهی ؟

راحت زجان‌خسته ، چه میجوئی؟
طاقت زمرغ بسته ، چه میخواهی؟

بینی ، گر آن دو برگ شقایق را
دانی ، بـلای خاطر عاشق را

تیر ماه ۱۳۲۵

باده فروش

بنگر آن ماه روی باده فروش
غیرت آفتاب و غارت هوش

جام سیمین ، نهاده بر کف دست
زلفِ زرین ، فکنده برسرِ دوش

غمزه‌اش راه دل زند ، که بیا
نرگسش جامِ می دهد ، که بنوش

غیر آن نوش لب ، که مستان را
جان و دل پرورد ز چشمهٔ نوش،

دیده‌ای ، آفتاب مـاه بدست ؟
دیده‌ای ، مـاهِ آفتاب فروش ؟

مهر ماه ۱۳۱۶

از ره غفلت ، بگدائی رسی
ور بخود آئی ، بخدائی رسی

منظومه ها

خلقت زن

کیم من ، دردمندی ، ناتوانی
اسیری ، خسته‌ای ، افسرده جانی

تذروی آشیان بر باد رفته
بدام افتاده‌ای ، از یاد رفته

دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد
همه سوز و همه داغ و همه درد

بود آسان علاج درد بیمار
چو دل بیمار شد ، مشکل شود کار

نه دمسازی ، که با وی راز گویم
نه یاری ، تا غم دل باز گویم

درین مجفل چو من حسرت کشی نیست
بسوزِ سینهٔ من ، آتشی نیست

الهی در کمند زن نیفتی
وگر افتی ، بروز من نیفتی

میان بر بسته چون خونخواره دشمن
دلازاری ، بآزارِ دلِ من

دلم از خوی او ، دمساز درد است
زن بدخو ، بلای جان مرد است

زنان چون آتشند از تُندخوئی
زن و آتش ، ز یك جنسند گوئی

نه تنها نامراد آن دل شکن باد
که نفرین خدا بر هرچه زن باد

نباشد در مقام حیله و فن
کم از ناپارسا زن ، پارسا زن

زنان در مکر و حیلت گونه‌گونند
زیانند و فریبند و فسونند

چو زن یارکسان شد ، مار ازو به
چو تر دامن بودگُل خار از او به

حذرکن، زآن بُت نسرین برودوش
که هردم باخَسی گردد هم آغوش

مَنِه در محفل عشرت ، چراغی
کزو پروانه‌ای گیرد سراغی

میفشان دانه ، در راه تذروی
که مأوا گیرد از سروی بسروی

وفاداری مجوی از زن ، که بیجاست
کزین بربَط نخیزد نغمهٔ راست

درون کعبه ، شوق دیر دارد
سری با تو ، سری باغیر دارد



جهان داور چو گیتی را بنا کرد
پی ایجاد زن ، اندیشه ها کرد

مهیا تا کند اجزای او را
ستاند ازلاله وگل ، رنگ و بو را

ز دریا عُمق و از خورشید گرمی
ز آهن سختی ، از گلبرگ نرمی

تکاپو از نسیم و مویه از جوی
زشاخِ تر ، گرائیدن بهر سوی

ز امواج خروشان ، تندخوئی
ز روز و شب،دو رنگی و دوروئی

صفا از صبح و شورانگیزی از می
شکرافشانی و شیرینی از نی

ز طبع زهره ، شادی آفرینی
ز پروین ، شیوهٔ بالانشینی

ز آتش گرمی و دم سردی از آب
خیال انگیزی از شبهایِ مهتاب

گرانسنگی ، زلعل کوهساری
سبکروحی ، ز مرغانِ بهاری

فریب از مار و دوراندیشی از مور
طراوت از بهشت وجلوه از حور

ز جادویِ فلك ، تزویر و نیرنگ
تکبر از پلنگ آهنین چنگ

زگرگِ تیزدندان ، کینه جوئی
ز طوطی ، حرفِ ناسنجیده گوئی

ز بادِ هرزه پو ، نااستواری
ز دور آسمان ، ناپایداری

جهانی را بهم آمیخت ایزد
همه در قالب زن ، ریخت ایزد

ندارد در جهان ، همتای دیگر
بدنیا دَر بود ، دنیایِ دیگر

زطبع زن ، بغیر از شر چه‌خواهی
وزین موجودِ افسونگر چه‌خواهی؟



اگر زن ، نوگُل باغ جهان است
چراچون خار ، سرتاپا زبان‌است؟

چه بودی ، گرسرا پا گوش بودی
چوگُل با صد زبان خاموش بودی

●

چنین خواندم زمانی در کتابی
ز گفتارِ حکیمِ نکته یابی :

دو نوبت مرد عشرت ساز گردد
درِ دولت برویش باز گردد

یکی آن شب ، که با گوهرفشانی
رباید مُهر از گنجی که دانی

دگر روزی که گنجور هوس کیش
بخاک اندر نهد گنجینهٔ خویش

تابستان ۱۳۲۷



چشمِ فرو بسته اگر واکنی
در تو بود ، هرچه تمنا کنی

عافیت از غیر ، نصیب تو نیست
غیر تو ای خسته ، طبیب تو نیست

از تو بود ، راحت بیمار تو
نیست بغیر از تو ، پرستار تو

همدم خودشو ، که حبیب خودی
چارهٔ خودکن ، که طبیب خودی

غیر ، که غافل ز دل زار تست
بی خبر از مصلحتِ کار تست

بر حذر از مصلحت اندیش باش
مصلحت اندیشِ دل خویش باش

چشم بصیرت نگشائی چرا ؟
بی‌خبر از خویش ، چرائی‌چرا؟

صید، که‌درمانده زهرسو شده است
غفلت او ، دامِ رهِ او شده است

تا رهِ غفلت سِپرُد پای تو
دام بود جایِ تو ، ای وای تو

خواجهٔ مُقبل ، که زخود غافلی
خواجه نه ای ، بندهٔ نامُقبلی

از ره غفلت ، بگدائی رسی
ور بخود آئی ، بخدائی رسی



پیرِ تهی کیسهٔ بی خانه ای
داشت مکان ، در دلِ ویرانه‌ای

روز ، بدریوزگی از بخت شوم
شام ، بویرانه درون همچو بوم

گنجِ زری بود در آن خاکدان
چون پری از دیدهٔ مردم نهان

پای گدا بر سرآن گنج بود
لیك ز غفلت بغم و رنج بود

گنج صفت ، خانه بویرانه داشت
غافل ازآن گنج که در خانه داشت

عاقبت از فاقه و اندوه و رنج
مردِ گدا مُرد ونهان ماند گنج



ای شده نالان ز غم و رنج خویش
چند نداری خبر ازگنج خویش؟

گنج تو باشد ، دل آگاه تو
گوهر تو ، اشك سحرگاه تو

مایهٔ امید ، مدان غیر را
کعبهٔ حاجات ، مخوان دیر را

غیر ز دلخواه تو ، آگاه نیست
زآنکه دلی را بدلی راه نیست

خواهش مرهم ، ز دل ریش کن
هرچه طلب میکنی از خویش کن

مهرماه ۱۳۲۸

سوگند

لاله روئی، برگُل سرخی نگاشت:
کز سیه چشمان ، نگیرم دلبری ،
ازلب من کس نیابد بوسه‌ای ،
وزکف من ، کس ننوشد ساغری

تا نیفتد پایش اندر بند ها
یاد کرد آن تازه گُل سوگند ها

ناگهان ، باد صبا دامن کشان
سوی سرو ولاله و شمشاد رفت
فارغ از پیمان نگشته نازنین
کز نسیمی ، برگ گُل برباد رفت

خنده زد گُل ، بررُخ دلبند او
کآن چنان برباد شد سوگند او

شهریورماه ۱۳۲۸

گل یخ

بدیماه ، کز گشت گردان سپهر
سحاب افکند پرده بر روی مهر

ز دم‌سردیِ ابر سنجاب پوش
ردای قصب ، کوه گیرد بدوش

جهان پوشد از برف ، سیمین حریر
کشد پردهٔ سیمگون ، آبگیر

شود دامنِ باغ ، از گُل تهی
چمن ماند از زلف سنبل تهی

در آن فتنه انگیز طوفان مرگ
که نه غنچه ماند بگلبن نه برگ

گلُی ، روشنی بخش بستان شود
چراغ دلِ بوستانبان شود

صبا راکند مست گیسوی خویش
جهان رابرانگیزد از بوی خویش

گُل یخ ، بخوانندش و ای شگفت
کزو باغِ افسرده ، گرمی گرفت.

ز گُلها از آن سر برافراخته است
که با باغِ بی برگ و بر ساخته است

تو نیز ای گُل آتشین چهر من
که انگیختی آتش مهرِ من ،

ز پیری چو افسرد جان در تنم
تهی از گُل ولاله شد گُلشنم ،

سیه‌کاری اختر سیم فام
سیه موی من کرد چون سیمِ خام،

سَهی سروم از بار غم گشت پست
مرا برف پیری بسر بر نشست ،

بدلجوئیم ، در کنار آمدی
زمستانِ غم را ، بهار آمدی

گلُ یخ ، گر آورد بستان بدست
مرا آتشین لاله‌ای ، چون تو هست

زگلچهرگان سر بر افراختی
که با جانِ افسرده‌ای ساختی

دیماه ۱۳۲۲

دیده فرو بسته‌ام از خاکیان
تا نگرم جلوهٔ افلاکیان

شاید از این پرده : ندائی دهند
یك نفسم ، راه بجائی دهند



ای‌که بر این پردهٔ خاطر فریب
دوخته‌ای دیدهٔ حسرت نصیب

آب بزن ، چشم هوسناك را
با نظر پاك ببین ، پاك را

آنکه در این پرده، گذر یافته است
چون سَحر از فیض نظر یافته است

خوی سَحر گیر و نظر پاك باش
رازگشایندهٔ افلاك باش



خانهٔ تن ، جایگه زیست نیست
در خورِ جانِ فلکی نیست ، نیست

آنکه تو داری سر سودایِ او
برتر از این پایه بود ، جایِ او

چشمهٔ مسکین ، نه‌گُهر پروراست
گوهر نایاب ، بدریا دَراست

ما که بدان دریا ، پیوسته‌ایم
چشم زهر چشمه ، فرو بسته‌ایم

پهنهٔ دریا ، چو نظرگاه ماست
چشمهٔ ناچیز ، نه دلخواهِ ماست



پرتو این کوکب رخشان بِنگَر
کوکبهٔ شاه خراسان بِنگر

آینهٔ غیب نما را ببین
ترك خودی گوی و خدا را ببین

هرکه بر او نور «رضا» تافته است
در دل خود، گنج رضا ، یافته‌است

سایهٔ شه ، مایهٔ خرسندی است
مُلكِ « رضا » ملك رضامندی است

کعبه کجا ؟ طوف حریمش کجا؟
نافه کجا ، بوی نسیمش کجا؟

خاك زفیض قدمش ، زر شده
وز نفسش ، نافه معطر شده

من کیم ؟ از خیل غلامان او
دست طلب سوده بدامان او

ذرهٔ سرگشتهٔ خورشید عشق
مرده ، ولی زندهٔ جاوید عشق

شاه خراسان را ، دربان مَنَم
خاكِ درِ شاه خراسان مَنَم



چون فلك آئین کهن ساز کرد،
شیوهٔ نامَردمی ، آغاز کرد،

چاره‌گَر ، از چاره گَری بازماند،
طایر اندیشه ، ز پرواز ماند،

با تن رنجور و دل ناصبور
چاره از او خواستم از راه دور

نیمشب ، از طالع خندان من
صبح بـرآمد ، ز گریبان من

رَحمت شه ، درد مرا چاره کرد
زنده ام از لطف ، دِگر باره کرد

بـادهٔ باقی ، به سبو یافتم
واینهمه از دولت او یافتم

مشهد اول تیرماه ۱۳۴۷



راز شب

شب ، چو بوسیدم لب گلگون او
گشت لرزان ، قامت موزون او

زیر گیسو کرد پنهان روی خویش
ماه را پوشید با گیسوی خویش

گفتمش : ای روی تو صبح امید
در دلِ شب ، بوسهٔ ما را که دید ؟

قصه پردازی ، در این صحرا نبود
چشمِ غمازی ، بسوی ما نبود

غنچهٔ خاموش او ، چون گُل شکفت
بر من از حیرت نگاهی کرد و گفت:

باخبر از راز ما گردید شب
بوسه‌ای دادیم و آنرا دید شب

بوسه را شب دید و با مهتاب گفت
ماه خندید و بموج آب گفت

موج دریا ، جانب پارو شتافت
راز ما گفت و بدیگر سو شتافت

قصه را ، پارو بقایق باز گفت
داستانِ دلکشی زآن راز گفت

گفت قایق هم بقایق بان خویش
آنچه را بشنید از یاران خویش

مانده بود این راز اگر درپیش او
دل نبود آشفته از تشویش او

لیك درد اینجاست کآن ناپخته‌مرد
با زنی آن راز را ابراز کرد

گفت با زن مرد غافل ، راز را
آن تهیِ طبلِ بلند آواز را

لاجرم ، فردا از آن راز نهفت
قصه گویان ، قصه ها خواهند گفت

زن به غمّازی دهان وا میکند
راز را چون روز ، افشا میکند

مردادماه ۱۳۲۸

سنگریزه

روزی بجای لعل وگهر ، سنگریزه‌ای
بردم بزرگری ، که،بر انگشتری نهد
بنشاندش بحلقهٔ زرین عقیق وار
آنسان که داغ بردلِ هر مشتری نهد

زرگر، زمن‌ستاند و براوخیره‌بنگریست
وانگه‌بخنده‌گفت‌که‌این‌سنگریزه‌چیست؟



حیف آیدم زحلقهٔ زرین ،که‌این‌نگین
ناچیز وخوارمایه و بیقدر و بی‌بهاست
شایان دست مردم گوهرشناس نیست
درزیر پافکن ،که برانگشتری‌خطاست

هرسنگ بدگهر ،نه سزاوار زینت‌است
با زرِسرخ،سنگ سیه‌راچه نسبت‌است؟

●

گفتم بخشم ، زرگر ظاهرپرست را :
کای‌خواجه، لعل‌نیز زآغوش سنگ خاست
زآنرو گرانبهاست که‌همتای آن کم است
آری هرآنچه نیست‌فراوان ، گرانبهاست

وین سنگریزه‌ای که فراچنگ من بود
خوارش‌مبین، که لعلِ گرانسنگ من بود

●

روزی بکوهپایه ، من و سرو ناز من
بودیم ره سپر ، بخم کوچه باغ ها
این سو روان بشادی‌و‌آن‌سو دوان بشوق
لبریز کرده از میِ عشرت ، ایاغ ها

ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فتاد
وز درد پا ، ز پویه و بازیگری فتاد

●

آسیمه سر ، دویدم و دربر گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای او
بر پای نازنین ، چو نکو بنگریستم
آگه شدم ، ز حادثهٔ جانگزای او

دریافتم که پنجهٔ آنماه ، رنجه‌است
وزسنگریزه‌ای، بت‌من درشکنجه است

●

من خم شدم بچاره گری ، در برابرش
وآنمه نهاد برکف من، پای‌نرم خویش

شستم باشك ، پای وی و چاره ساختم
آن داغ را ، ببوسهٔ لبهای گرم خویش

وین گوهری، که‌درنظرت‌سنگ‌ساده‌است
برپای‌آن پری ، چورهی‌بوسه‌داده‌است

شهریور ۱۳۲۹

ساز محجوبی

آنکه جانم شد نوا پرداز او
می‌سرایم قصه‌ای از ساز او

ساز او ، در پرده گوید رازها
سر کند در گوشِ جان آواز ها

بانگی از آوای بلبل ، گرم تر
وز نوای جویباران ، نرم تر

نغمهٔ مرغ چمن ، جان پرور است
لیک دراین‌ساز، سوزی دیگراست

آنچه آتش با نیستان میکند
نالهٔ او با دلم آن میکند

خسته دل داند ، بهای ناله را
شمع داند ، قدرِ داغ لاله را

هر دلی از سوز ما ، آگاه نیست
غیر را در خلوت ما ، راه نیست

دیگران ، دل بستهٔ جان و سرند
مردمِ عاشق ، گروهی دیگرند

شرح این معنی ، ز من باید شنید
رازِ عشق از کوهکن باید شنید

حال بلبل ، از دلِ پروانه پُرس
قصهٔ دیوانه ، از دیوانه پُرس

من شناسم ، آه آتشناك را
بانگِ مَستانِ گریبان چاك را

چیستم من ؟ آتشی افروخته
لاله‌ای از داغِ حسرت سوخته

شمع را در سینه ، سوز من مباد
در مَحبت ، کس بروز من مباد

سودم ازسودای دل ، جزدرد نیست
غیرِ اشك گرم و آه سرد نیست

خسته از پیکان محرومی ، پَرَم
مانده بر زانوی خاموشی ، سَرَم

عمر کوتاهم ، چو گُل بر باد رفت
نغمهٔ شادی مرا از یاد رفت

گر چه غم در سینهٔ خاکم بَرد
سازِ محجوبی، بر افلاکم بَرد

شعله‌ای چون وی جهان‌افروز نیست
مرتضی، از مردمِ امروز نیست

جانِ من، با جان او پیوسته است
زانکه چون من از دو عالم رسته است

ما دو تن در عاشقی پاینده‌ایم
تا محبت زنده باشد، زنده‌ایم

فروردین ماه ۱۳۱۶

مریم سپید

عروس چمن ، مریم تابناك
گرو برده از نو عروسان خاك

که او را بجز سادگی مایه نیست
نکوروی ، محتاجِ پیرایه نیست

برُخ نور مَحض و بتن سیم ناب
بصافی چو اشك و بپاکی چو آب

بروشندلی ، قطرهٔ شبنم است
بپاکیزگی ، دامن مریم است

چنان نازك اندام و سیمینه تن
که سیمین تنِ نازك اندامِ من

سخنها کند با من از روی دوست
زگیسوی او ، بشنوم بوی دوست

برخساره چون نازنین من است
نشانی ، ز نازآفرین من است

بود جان ما ، سرخوش ازجام او
که ما را گلی هست ، همنام او

گل من، نه تنها بدان رنگ و بوست
که پاکیزه دامان و پاکیزه خوست



قضا چون زند جام عمرم بسنگ
بداغم شود دیده ها، لاله رنگ

بخاك سیه، چون شود منزلم
بود داغِ آن سیمتن بر دلم

بهاران، چو گُل از چمن بردمد
گُلِ مریم از خاك من بر دمد

نوازد دل و جان غمناك را
پر از بوی مریم کند، خاك را

اردیبهشت ماه ۱۳۱۸

بهار عاشق

روان پرور بود خُرّم بهاری ،
که گیری پای سروی، دستِ یاری

وگر یاری نداری لاله رخسار
بود یکسان بچشمت لاله وخار

چمن بی همنشین، زندان جانست
صفای بوستان ، از دوستانست

غمی ، در سایهٔ جانان نداری
وگر جانان نداری ، جان نداری

بهار عاشقان، رخسار یار است
که هرجا نوگلی باشد، بهاراست

اردیبهشت ماه ۱۳۲۶

روزگارت بجان بود دشمن
ایکه همرنگ روزگار نه‌ای

چند قطعه

نیروی اشک

عزم وداع کرد ، جَوانی بروستای
در تیره شامی ، از برِ خورشید طلعتی

طبع هوا ، دژم بُد و چرخ از فراز ابر
همچون حباب ، در دلِ دریایِ ظلمتی

زن گفت باجوان که ازین ابر فتنه زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو ، آفتی

دراین شب سیه که فرو مرده شمع ماه
ای مه ، چراغ کلبهٔ من باش ساعتی

لیکن جوان زجنبش طوفان نداشت باك
دریا دلان ، ز موج ندارند دهشتی

برخاست تا برون بنهد پای زآن سرای
کو را دگر نبود مجالِ اقامتی

سرو روان ، چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی ، که عیان شد قیامتی

برچهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
چون مفلسِ گرسنه ، بخوانِ ضیافتی

با یک نگاه‌کرد بیان شرح اشتیاق
بی‌آنکه از زبان بکشد بارِ منتی

چون گوهری که غلطد بر صفحه‌ای زسیم
غلطان به‌سیمگون رخ وی، اشکِ حسرتی

زآن قطرهٔ سرشک ، فرو ماند پای مرد
یکسر ز دست رفت ، اگرش بود طاقتی

آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست
گفتی میان آتش و آب است نسبتی

این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
چندان اثر ، که قطرهٔ اشک محبتی

تیرماه ۱۳۲۰

نابینا و ستمگر

فقیر کوری ، با گیتی آفرین میگفت :
که ای ز وصف تو الکن ، زبانِ تحسینم

به نعمتی که مرا داده‌ای ، هزاران شکر
که من نه در خورِ لطف و عطای چندینم

خسی گرفت گریبان کور و با وی گفت :
که تا جواب نگوئی ، ز پای ننشینم

من ار سپاس جهان آفرین کنم ، نه شگفت
که تیز بین و قوی پنجه تر ز شاهینم

ولی تو کوری و نا تندرست و حاجتمند
نه چون مَنی ، که خداوندِ جاه و تمکینم

چه نعمتی است ترا ، تا بشکر آن کوشی؟
بحیرت اندر ، از کارِ چون تو مسکینم

بگفت کور : کزین به چه نعمتی خواهی ؟
که روی چون تو فرومایه‌ای نمی‌بینم !

مهر ماه ۱۳۲۸


بشاعر هنرمند و دوست عزیزم
رهی معیری تقدیم
یادگار
بهزاد
۳۱/۶/۱۴

دشمن ودوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
ازجفای دوستان گریم ، چو ابر بهمنی

سست‌عهدوسردمهرند این رفیقان‌همچوگُل
ضایع‌آن عمری که‌بااین‌سست‌عهدان‌سرکنُی

دوستان را می‌نپاید الفت و یاری ، ولی
دشمنان را همچنان برجاست‌کید وریمنی

کاش بودندی بکیتی ، استوار و دیرپای
دوستان دردوستی،چون دشمنان دردشمنی

پائیز ۱۳۲۸

شاخك شمعدانی

تو ای بی‌بها شاخك شمعدانی
که برزلف‌معشوق من، جاگرفتی

عجب دارم از کوکب طالع تو
که بر فرق خورشید مأوا گرفتی

قدم از بساط گلستان کشیدی
مکان بر فرازِ ثریا گرفتی

فلك ساخت، پیرایهٔ زلف حورت
دل خود چو ازخاکیان واگرفتی

مگر طایر بوستان بهشتی؟
که جا بر سرِ شاخِ طوبی گرفتی

مگرپنجهٔ مُشك سای نسیمی؟
که گیسوی آن سرو بالا گرفتی

مگردست اندیشهٔ مائی ای‌گُل؟
که زلفش بعجز و تمنا گرفتی

مگرفتنه بر آتشین روی یاری
که‌آتش چو ما ، در سراپاگرفتی

گرت نیست دل از غم عشق، خونین
چرا رنگِ خونِ دل ما گرفتی؟

بود موی او، جای دلهای مسکین
تو مسکن در آن حلقه، بیجا گرفتی

از آن طرهٔ پرشکن، هان بیک سو
که بردیده، راهِ تماشا گرفتی

نه تنها در آن حلقه، بوئی نداری
که با روی او، آبروئی نداری

تابستان ۱۳۲۱



ابنای روزگار

یاری از ناکسان امید مدار
ای‌که باخوی زشت، یار نه‌ای

سگدلان، لقمه‌خوار یکدگرند
خون‌خوری، گرازآن شمار نه‌ای

همچو صُبحت شودگریبان چاك
ای‌که چون شب، سیاهکار نه‌ای

پایمال خَسان شوی چون خاك
گر جهانسوز، چون شرار نه‌ای

ره نیابی بگنج خانهٔ بخت
جانگزا، گربسان مار نه‌ای

طعمهٔ دیو و دد شوی، گر زآنك
مردم اوبار و دیوسار نه‌ای

تاچو گل شیوه‌ات کم‌آزاری است
ایمن از رنجِ نیشِ خار نه‌ای

روزگارت، بجان بود دشمن
ای که همرنگ روزگار نه‌ای

تیرماه ۱۳۲۰

موی سپید

رهی، بگونهٔ چون لاله برگ غرّه مباش
که روزگارش چون شنبلید گرداند

گرت بفرّ جوانی ، امیدواری هاست
جهانِ پیر ، ترا ناامید گرداند

گر از دمیدن موی سپید، بر سر خلق
زمانه ، آیتِ پیری پدید گرداند

دریغ و درد، که موئی نماند بر سر من
که روزگار به پیری سپید گرداند

اسفند ماه ۱۳۲۶

کمند حادثه

اعرابئی ، بدجله‌کنار از قضای چرخ
روزی به نیستانی ، شد ره سپر همی

ناگه، ز کینه توزی گردون گرگ‌خوی
شیری گرسنه‌گشت بدو حمله ور همی

مسکین زهول شیر ، هراسان و بیمناك
شد بر فرازِ نخلی ، آسیمه سر همی

چون برفراز نخل کهن، بنگریست‌مرد
ماری غنوده دید درآن برگ و بر همی

گیتی سیاه‌گشت بچشمش که شیر سرخ
بودش بزیر و مارِ سیه برزِبَر همی

نه پای آنکه آید ، زآن جایگه فرود
نه جای آنکه ماند ، برشاخ بر همی

خودرا درون دجله فکند از فراز نخل
کز مار گرزه وارهد و شیر نر همی

برشط فرو نیامده ، آمـد بسوی او
بگشاده کام جانوری جان شکر همی

بیچاره مرد، زآن دو بلا گرچه بردجان
درماند عاقبت به بلای دگر همی

ازچنگ شیر رست وزچنگ قضا نرست
القصه، گشت طعمهٔ آن جانور همی

جادوی چرخ، چون کند آهنگ جان تو
زاید بلا و حادثه، از بحر و بر همی

کام اجل فراخ و تو نخجیر پای بند
دام قضا وسیع و تو بی بال و پر همی

ور زآنکه برشوی بفلك همچو آفتاب
صیدت کند، کمند قضا و قدر همی

تیرماه ۱۳۲۳

پاداش نیکی

من نگویم ترک آئین مرّوت کن ، ولی
این فضیلت ، با توخلق سفله را دشمن کند

تار و پودش را ز کین توزی همی خواهند سوخت
هر که همچون شمع، بزم دیگران روشن کند

گفت با صاحبدلی، مردی که بهمان در نهفت
قصد دارد تا به تیغت سر جدا از تن کند

نیکمردش گفت باور نایدم این گفته، ز آنك
من باو نیکی نکردم ، تا بدی با من کند

میکنند از دشمنی ، نادوستان با دوستان
آنچه آتش با گیاه و برق با خرمن کند

دور شو ، زین مردم نااهلِ دور از مردمی
دیو گردد ، هر که آمیزش به اهریمن کند

منزلت خواهی، مکان در کنج تنهائی گزین
گنجِ گوهر بین که در ویرانه‌ها مسکن کند

اردیبهشت ۱۳۱۸

رازداری

خویشتن داری و خموشی را
هوشمندان ، حصارِ جان دانند

گرزیان بینی ، از بیان بینی
ور زبون گردی ، از زبان دانند

راز دل ، پیش دوستان مگشای
گر نخواهی که دشمنان دانند

خردادماه ۱۳۲۰



سُخنورا ، سخنی سازکن ستاره شکوه
که هرسخن، نه بگردون بردسخندان‌را

زجاودانه سخن ، جاودانه ماند مرد ،
مخوان فسانهٔ ظُلمات و آب حیوان را

اگر نبود ادب ، نامی از ادیب نبود
زفیضِ لعل بود شهرتی ، بدخشان را

سخن اثر نکند ، تا بدان نیامیزی
چوآتشین نفسان ، پارهٔ دل وجان را

بخوان چکامهٔ مسعود ، تا عیان بینی
نشانِ اشکِ فروزان و آهِ سوزان را

امیر کشور پهناور سخندانی ،
که برفراخت به‌کیوان ، بلند ایوان را

چولب به‌گفتهٔ موزون همی‌گشود، نبود
مجالِ نغمه سرائی ، هزار دستان را

زکینه‌توزی حاسد، به حبس و بند افتاد
عجب‌که دیو بزندان‌کند ، سلیمان را !

بساشبا،که بزندان سهمگین چون‌صبح
همی درید زبی‌طاقتی ، گریبان را

بساشبا،که همی‌کرد چون شفق رنگین
زخون دیده و دل ، آستین ودامان را

زبس‌گهر،که فروریخت از خزانهٔ طبع
چوگنج خانه ، بیاراست‌کنج زندان را

غبار حادثه ، ، بردامنش اثر نگذاشت
زگردباد ، چه غم‌کوه سخت بینان را؟

بهر زمان که فلك کرد عزم کشتن او
سرود نظمی و پیوند عمرکردآن را «۱»

(۱) اشاره به این بیت مسعود است،

گردون به دردورنج مراکشته بوداگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

به پایمردی همت ، بتاقت دست سپهر
ستوه کرد به ناورد ، چرخ گردان را

بدو بنازد لاهور ، وین عجب نبود
بپور زال بود فخر ، زابلستان را

درود باد بر آن کلك مشکبار ، درود
که ساخت رشكِ خُتن آن خجسته دیوان را

زَهی ترانهٔ مسعود ونَظم دلکش او
که چون شراب کهن ، تازه میکند جان را

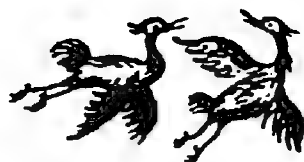
شُکوهِ ملكِ معانی از او بُود ، آری
ز نوبهار بُود زیب وفر ، گلستان را

سپهر خوانمت ای لاوهور گردون قدر
که پروراندی ، آن آفتابِ رخشان را

بلند نام چنان کرد مر ترا مسعود
که اوستاد سخن گستران ، خراسان را(۱)

«رهی» بدیده کشد جای سُرمهِ ازسر شوق
غبارِ تربتِ مسعود سعد سلمان را

اردی بهشت ماه ۱۳۴۷



(۱) مقصود از اوستاد سخن گستران « فردوسی طوسی است» .

همت مردانه

در دام حادثات ، ز کس یاوری مجوی
بگشا گره، بهمت مُشکل‌گشای خویش

سعی طبیب ، موجب درمان دَرد نیست
ازخود طلب ، دوای دل مُبتلای خویش

برعَزم خویش تکیه‌کن ، اَرسالك رَهی
واماند،آنکه تکیه‌کند برعصای‌خویش

گفت‌آهوئی بشیر سگی ، در شکارگاه
چون‌گرم پویه دیدش اندرقفای خویش

کای خیره سر ، بگَرد سَمندم نمیرسی
رانی وگر چوبرق بتك ، بادپای‌خویش

چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهرِ خاطر فرمانروای خویش

با من کجا به پویه برابرشوی، ازآنك
تو بهر غیرپوئی و من از برای خویش

شهریور ۱۳۲۰

پاس ادب

پاس ادب ، بحد کفایت نگاه دار
خواهی اگر ز بی ادبان پابی ایمنی

با کم زخویش، هرکه نشیند بدوستی
باعز و حرمت خود ، خیزد بدشمنی

درخون نشست غنچه، که شدهمنشین خار
گردن فراخت سرو ، ز برچیده دامنی

افتاده باش ، لیک نه چندانکه همچو خاك
پامال هر نبهره شوی ، از فروتنی

مهرماه ۱۳۱۸

مایهٔ رفعت

اگر زِ هرخس وخاری ، فراکشی دامن
بهارِ عیش ترا ، آفتِ خزان نرسد

شکوهِ گنبد نیلوفری ، ازآن سبب است
که دستِ خلق بدامان آسمان نرسد

۱۳۳۰



سایهٔ اندوه

هرچه کمتر شود فروغ حیات
رنج را ، جانگداز تر بینی

سوی مغرب چو رو کند خورشید
سایه ها را ، درازتر بینی

مهرماه ۱۳۴۳

راز خوشدلی

حادثات فلکی ، چون نه بدست من وتُست
رنجه از غم چه‌کنی ، جان وتن خویشتنا؟

مردم دانا ، اندهُ نخورد بهر دوکار :
آنچه خواهد شدنا ، وآنچه نخواهد شدنا

دیماه ۱۳۳۱



سخن پرداز

آن نواساز نوآئین ، چو شود نغمه سرای
سرخوش از نالهٔ مستانه‌کند ، جان مرا

شیوهٔ باد سحر عقده‌گشائی است : رهی
شعر « پژمان » بگشاید دلِ پژمان مرا

۱۳۳۱

مُطایبه

طبیب و بیطار

عمری از جور چرخ مینا رنگ
رنجه بودم ، ز رنج بیماری

یافت آئینهٔ وجودم زنگ
از جفای سپهر زنگاری

تارشد ، دیدگان روشن بین
زرد شد ، چهرگان گلناری

همچو موشی نحیف گشت و نزار
تنِ فربه چوگاوِ پرواری

آزمودم همه طبیبان را
در شفاخانه های بهداری

کار آن جمله و طبابتشان
کارِ بوزینه بود و نجاری

نه حکیمی، خبر ز حکمت داشت
نه پرستاری ، از پرستاری

پیش بیطار رفتم آخر کار
چاره‌ای خواستم ز ناچاری

وآن شفابخش دام ودد ، بگرفت
دستم و رَستم از گرفتاری

بی تأمل علاجِ دردم کرد
تن زِغم رست و من زِغمخواری

طُرفه بین ، کَز طبیبم آن نرسید
که زِ دانای فنِ بیطاری

یا من از خیلِ چارپایانم
یا طبیبانِ از هُنر عاری

تیرماه ۱۳۳۲

کالای بی بها

سراینده‌ای ، پیش داننده‌ای
فغان‌کرد از جور خونخواره دزد

که از نظم و نثرم، دوگنجینه بود
ربود از سرایم ستمکاره دزد

بنالید مسکین : که بیچاره من
بخندید دانا : که بیچاره دزد !

آذر ۱۳۳۰

در دامن این بحر، فروزان گهری نیست
چون موج ، باامید که آغوش گشائیم؟

ابیات پراگنده

باید خریدارم شوی

باید خریدارم شوی، تامن خریدارت شوم
وزجان ودل یارم شوی، تاعاشقِ زارت شوم

من نیستم چون‌دیگران، بازیچهٔ بازیگران
اول بدام آرم ترا ، وآنگه گرفتارت شوم

۱۳۳۰

●

راز نهفته

ز درد عشق تو ، باکس حکایتی که نکردم
چرا جفای توکم شد ؟ شکایتی که نکردم

چه شدکه پای دلمرا، زدام خویش‌رهاندی
از آن اسیرِ بلاکش ، حمایتی که نکردم

۱۳۲۲

نیش و نوش

کس بهره از آن تازه بر و دوش ندارد
کاین شاخهٔ گل ، طاقت آغوش ندارد

از عشق نرنجیم وگر مایهٔ رنج است
با نیش بسازیم ، اگر نوش ندارد

۱۳۳۴

تلخکامی

داغِ حسرت سوخت جانِ آرزومند مرا
آسمان با اشك غم آمیخت لبخندِ مرا

در هوای دوستداران، دشمن خویشم رهی
در همه عالم نخواهی یافت ، مانند مرا

۱۳۳۸

دریای تهی

در جام فلک ، بادهٔ بی‌دردسری نیست
تا ما به تمنا ، لبِ خاموش‌گشائیم

دردامن این بحر ، فروزان‌گهری نیست
چون موج ، بامیدکه آغوش‌گشائیم ؟

۱۳۳۷

●

رنج زندگی

هزار شکر، که از رنج زندگی آسود
وجودِ خسته و جانِ ستم‌کشیدهٔ من

بروی تربت من ، برگ لاله افشانید
بیاد سینهٔ خونینِ داغدیدهٔ من

۱۳۳۰

چشم نیلی

نیلگون‌چشمِ فریب انگیز رنگ‌آمیز تو
چون‌سپهر نیلگون، دارد سرِ افسونگری

از غمِ رویت ، بسان شاخهٔ نیلوفـرم
ای ترا چشمی برنگِ شعلهٔ نیلوفری

۱۳۳۲

●

اشک و آه

عمری چوشمع، گریهٔ جانسوز میکنیم
روزی بشب بریم و شبی روز میکنیم

اشکیم و جان گدازتر از آتشیم مـا
آهیم و کارِ برقِ جهانسوز میکنیم

۱۳۳۸

آتش گل

چومن زسوز غمت، جانِ کس نمی‌سوزد
که عشق ، خرمنِ اهل هوس نمی‌سوزد

درآتشم من و این مشتِ استخوان برجاست
عجب، که سینه ز سوز نفس نمی‌سوزد !

ز داغ و درد جدائی ، کجا خبرداری ؟
ترا که دل بفغانِ جرس نمی سوزد

زبسکه داغ تو دارم چولاله بردلِ تنگ
دلم ، بحالِ دلِ هیچکس نمی سوزد

بجز من و تو، که درپای دوست سوخته‌ایم
رهی، زآتشِ گل ، خار وخس نمی‌سوزد

۱۳۱۲

آهنگ جدائی

از برم آن سرو بالا میرود
صبرم از دل میرود ، تا میرود

تا گزینند جای در چشم رقیب
همچو اشك از دیدهٔ ما میرود

ماهم ازمن دور گردد ، زآن سبب
دود آهم ، تا ثریا میرود

شمع وارم اشك وآه از چشم و دل
یا بر آید روز و شب ، یا میرود

میرود کز ما جدا گردد ، ولی
جان و دل با اوست، هرجا میرود

ز آتش غیرت بسوز امشب ، رهی
کآن پری با غیر فردا میرود

شهریور ۱۳۱۹

خواب آشفته

هستی چه باشد ؟ آشفته خوابی
نقشِ فریبی ، موجِ سرابی

نخل مَحبت ، پژمرده شد ، کو ؟
فیضِ نسیمی ، اشکِ سحابی

در بحر هَستی ، ما چون حُبابیم
جز یك نفس نیست ، عمرِ حُبابی

از هجر ووصلم، حاصل همین بود:
یا انتظاری ، یا اضطرابی

ما از نگاهت ، مستیم ، ورنه
کیفیتی نیست ، در هر شرابی

از داغ حسرت ، حرفی چه گوید؟
نا کامیابی ، یا کامیابی

دیدم رهی را، میرفت و میگفت:
هستی چه باشد ؟ آشفته خوابی !!

اسفند ماه ۱۳۴۵

نامه‌ای و چکامه‌ای

این دسته گُل را که پروردهٔ اندیشهٔ خونین من است ، بشاعرِ برگزیده و سخن سرای توانای ایران که غزل های آبدارش ، گل سر سبد ادبیات پارسی است ، یعنی بدوست گرانمایه و عزیز و بزرگوارم « رهی معیری » هدیه میکنم.

با این چند شعر شکسته ، که در طی راه بهم پیوسته، البته ارادت ومحبت من و همهٔ یاران افغانی وی ، ارمغان خزان ناپذیر است

مخلص خلیلی

۱۸ سنبله ۱۳۳۷

نو بهار هزار خرمنِ گُل
کلکِ چون نوبهارِ تُست ، رهی

ابر نیسان گُلـزمینِ سخن
مژهٔ اشکبار تُست ، رهی

برشو از جا ، که شاهدِ معنی
سخت در انتظار تُست ، رهی

سرکن آن خامه را که مرغِ ادب
پای بندِ شکار تُست ، رهی

در سپهر سخن ، چو بدرِ مُنیر
غزلِ تابدار تُست ، رهی

نه غزل ، بَل هزار گنج گهر
در جهان یادگار تُست ، رهی

مخور اَندُه ، که خاطر یاران
همه جا غمگسار تُست، رهی

خلیلی افغانی
۱۸ سنبله ۱۳۴۷

از رهی به‌خلیلی

دردا که نیست جز غم و اندوه ، یار من
ای غافل از حکایتِ اندوه بار من

گر شکوه‌ای سَرایم از اَحداثِ روزگار
رحم آوری ، به روزِ من و روزگارمن

رنج است بارِ خاطر و زاری‌است‌کاردل
این است از جفایِ فلك،کار و بار من

رفت آن زمان ، که نغمه طرازان عشق‌را
آتش بجان زدی ، غزلِ آبدار من

شیرین ز میوهٔ سُخنم بود کامِ خلق
دردا که ریخت باد فنا ، برگ و بارمن

عُمری چو شمع درتب وتابم ، عجب مدار
گَر شعله خیزد از جگرِ داغدار من

ورزآنکه‌همدمی‌است‌مرا،دلنشین‌غمی‌است
پاینده باد غم ، که بود غمگسار من !



پیکِ مراد ، نامهٔ جان پرورِ تو را
آورد و ریخت خرمنِ گل ، در کنار من

یک آسمان ستاره و یک کاروان گُهر
افشاند بر یَمین من و بر یَسار من

شعری به تابناکی و نظمی به روشنی ،
مانندِ اشکِ دیدهٔ شب زنده دار من

دیگر به سیر باغ و بهارم ، نیاز نیست
ای بوستانِ طبعِ تو ، باغ و بهار من



بردی گمان، که شاهدِ معنی است ناشکیب
در انتظارِ خامهٔ صورت نگار من

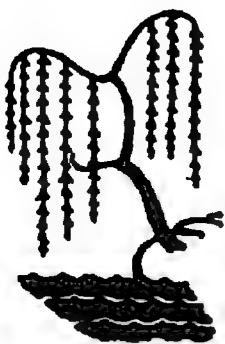
غافل، که با شکنجهٔ این درد جانگداز
غیر از اجل ، کسی نکشد انتظار من

فرداست ای رفیق ، که از پاره های دل
اَفشان کنی شکوفه و گل بر مزارِ من

فرداست ، کز تطاولِ گردون رود بباد
تنها نه جانِ خسته ، که مُشتِ غبار من

وین شکوه ها که کلکِ من از خونِ دل نگاشت
بر لوحِ روزگار ، بود یادگارِ من

۲۳ شهریورماه ۱۳۴۷



در بستر بیماری سروده شد.

رهی

طوفان اشک

ز گریه ، دوش نیاسود ، چشم تر بی‌تو
چو شمع ، سوختم از شام تا سحر بی‌تو

شبی بدیدهٔ من پای نِه ، که از غم عشق
بود ز موی تو ، روزم سیاه تَر بی تو

ترحّمی، که زطوفان اشك وآه چو شمع
در آب و آتشم ، از پای تا بسر بی تو

ترا، چو غنچه بود خنده بردهان بی‌من
مرا ، چو لاله بود داغ بر جگر بی تو

بُکش به تیغم ، اگر طالع وصالم نیست
که نیستِ تاب شکیبائیم دگر بی تو

نصیب چشم رهی ، جز سرشك درد مباد
دمی ز گریه ، بر آسوده‌ام اگر بی تو

دیماه ۱۳۱۶

غبار مشکین

نه وعدهٔ وصلم ده ، نه چارهٔ کارم کن
من‌تشنهٔ آزارم ، خوارم کن و زارم کن

مستانه بزن بر سنگ ، پیمانهٔ عیشم را
وز اشکِ سحرگاهی، پیمانه‌گسارم کن

تا هرخس و خاشاکی ، بویِ نَفَسم گیرد
سرگشته بهروادی ، چون باد بهارم کن

خونابهٔ دل‌تاکی، درپرده‌کشم چون‌گُل؟
از پرده برونم کش ، رسوایِ دیارم کن

خاکِ من مجنون را، در پای صبا افشان
دامانِ بیابان را ، مشکین زِ غبارم کن

گرشادیِ دل خواهی ، آرام رهی بستان
ورخاطرِمن‌جوئی، خون دردل زارم‌کن

آذرماه ۱۳۴۱

سایهٔ مژگان

چشمِ تو ، نظر برمنِ بیمایه فکنده است
بر کلبهٔ درویش ، هما سایه فکنده است

دانی ، دلِ بی طاقتِ سودائی ما، چیست ؟
طفلی است ، که آتش بدلِ دایه فکنده‌است

از خانهٔ دل ، مهرِ تو ، روشنگرِ جان شد
این سرو سَهی ، سایه بهمسایه فکنده است

مژگان سیاه تو ، بر آن صفحهٔ رخسار
خاری‌است،که برخرمن‌گل‌سایه فکنده‌است

در میکدهٔ عشق ، رهی ، مَنزَلتی داشت
ناسازیِ ایامش از آن پایه فکنده است

۱۳۲۵

رنگ محبّت

بُرد آرام دلم ، یارِ دلارام کجاست؟
آن دلارام که بُرد ازدلم آرام کجاست؟

داده‌پیغام،که‌یك بوسه ترا بخشم ، لیك
آنکه قانع بُود از بوسه‌به‌پیغام‌کجاست؟

بی غمِ عشق ، بگلزارِ جهان ، تنگدلم
درچمن رنگِ محبت‌نبود، دام‌کجاست؟

گرمن از گردش ایّام ملولم ، نه عجب
آنکه‌خوشدل‌بُود،ازگردش‌ایام‌کجاست؟

جُرعه نوشانِ رضا ، نام تمنّا نبرند
دل ناکامِ رهی را هوسِ کام‌کجاست؟

آبانماه ۱۳۲۷

نیرنگ نسیم

نرم نرم ، از چاك پیراهن ، تنش را بوسه داد
سوختم در آتشِ غیرت ، ز نیرنگِ نسیم

زلفِ بی آرام او ، از آه من آید برقص
شعلهٔ بیتاب میرقصد به آهنگِ نسیم

۱۳۳۹

●

نیلوفر وحشی

صبحدم چون لاله برگی ، در چمن افتاده بود
گویِ سیمینش ، برون از پیرهن افتاده بود

همچو عکسِ شاخهٔ نیلوفرِ وحشی در آب ،
سایهٔ اندام او ، در اشكِ من افتاده بود

۱۳۳۵

فریب

چارهٔ من نمیکنی ، چون کنم وکجا برم ؟
شکوهٔ بی نهایت و خاطر ناشکیب را

گر بدروغ هم بُود ، شیوهٔ مهرساز کن
دیدهٔ عقل بسته‌ام ، کز تو خورم فریب را

۱۳۳۴

●

داغ جانسوز

نگذرد برمن شبی ، کز داغِ روز افزون ننالم،
همچو «نی» لبریزِ دردم ، چون نسوزم، چون ننالم؟

برمن از بیدادِ گردون ، صبحِ شادی ، شامِ غم شد
چون کنم ؟ گر صبح و شام از گردشِ گردون ننالم

۱۳۳۰

جلوهٔ ناز

تو و با لاله رویان ، گُل ز شاخِ عیش چیدنها
من وچون غنچه از دست تو ، پیراهن دریدنها

من و از طعنهٔ اغیار ، چون بلبل فغان کردن
تو و در دامنِ هر خار ، چون گل آرمیدنها

من وپیوندِ مِهر از جان بریدن در تمنایت
تو و از مَهربانان ، رشتهٔ الفت بریدنها

من و همچون غبار از ناتوانی ، ره‌نشین گشتن
تو و همچون صبا ، برخاك من دامن کشیدنها

بمن بفروش ناز ای تازه‌گل، چندانکه میخواهی
که تا جان و دلی دارم ، من و نازت خریدنها

اگر غیر از حدیث یار و جُز دیدارِ او باشد،
چه حاصل جُز ندامت ، از شنیدنها و دیدنها

۱۳۱۳

نَـه باك از دشمنان باشد، نه بیم ازآسمان ما را
خداوندا ، نگه دار از بلایِ دوستان ما را



ازمَحبت نیست ، گر باغیر،آن بد خونشست
تا مرا از رشك سوزد ، در کنارِ او نشست

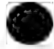


ای که پس از هلاك من، پای نهی بخاك من
از دل خاك بشنوی ، نالهٔ دردناك من



نَفَسی یار منِ زار نَگشتی و گذُشت
مُردم و برسرِ خاکم نَگذشتی و گذُشت

از نگاهی ، می‌نشیند بر دل نازک غبار
خاطرِ آئینه را ، آهی مُکدّر میکند !



خموش باش ، گَرت پند میدهد عاقل
جواب مردم دیوانه را ، نباید داد !



مَحبت ، آتشی کاشانه سوز است
دهد گرمی ، ولیکن خانه سوز است



نیایدم گله از خوی این و آن کردن
در آتش از دلِ خویشم ، چه میتوان کردن ؟

گر فلك نشناخت قدرِ ما ، رهی عیبش مکن
اَبلَه ، ارزان میفروشد گوهرِ نایاب را



لاله روئی نیست تا در پای او سوزم ، رهی
ورنَه ، جایِ دل درون سینهٔ من آتشی است



خیالِ روی ترا ، میبرم بخانهٔ خویش
چو بلبلی ، که بَرد گل بآشیانهٔ خویش



هما ، بکلبهٔ ویرانِ ما ، نمیآید
بآشیانِ فقیران ، هما نمیآید !

هایهایِ گریه در پایِ توام آمد بیاد
هرکجا شاخ‌گُلی برطَرفِ جوئی یافتم



برون نمیرود از خاطرم خیالِ وصالت
اگرچه‌نیست وصالی، ولی‌خوشم بخیالت



یاری که داد بر باد آرام و طاقتم را
ای وای اگر نداند قدرِ مَحبتم را

هر شبم ، از اشك خونین، گُل بدامان باد و هست
هر نفس، چون غنچه‌ام، سر در گریبان باد و هست

موج این دریـا ، نجوید ساحل آرام را
طاقت و آسودگی ، از من گریزان باد و هست

هر که را در محفل هستی ، نصیبی داده‌اند
چنگ نالان، شمع گریان، جام خندان باد و هست

دل ندامت‌ها کشد ، از ترك مستی‌هایِ عشق
می پرست از توبهٔ بی‌جا ، پشیمان باد و هست

خانهٔ تقوای زاهد شد به یك ساغر خراب
کلبهٔ دیوانه ، از سیلاب ویران باد و هست

گرچه از وصل توام ، آسایش دل بود و نیست
آتش عشق توام ، روشنگر جان باد و هست

تا به هر بُستان سرا ، خلق از تفرج خوشدلند
این سرا بُستان ، تفرجگاه مهمان باد و هست

تا ابد در سایهٔ همکیشی و همسایگی
اهل ایران ، دوستدار اهل افغان باد وهست

ما دو یار یکزبان و یکدلیم از دیرباز
یکدلی و یکزبانی ، رَسم یاران باد و هست

خسروا ، جشن همایون مر تُرا فرخنده باد
ملت و ملك تُرا ، ایزد نگهبان باد و هست

امشب از طبع دُر افشان ، تهنیت گوی توام
تهنیت گوی ترا ، طبع دُر افشان باد و هست

خاطر بد خواه ، از ناسازی گردون ، رهی
همچو گیسوی نکورویان ، پریشان باد و هست

شهریورماه۱۳۴۶

جلوهٔ ناز

چه رفته است . که امشب سحر نمی‌آید
شبِ فراق بپایان مگر نمی‌آید

جمالِ یوسفِ گُل، چشم باغ روشن کرد
ولی ز گمشدهٔ من خبر نمی‌آید

ترا مگر بتو نسبت کنم به‌جلوهٔ ناز
که در تصور از این خوبتر نمی‌آید

طریق عقل بود ترکِ عاشقی دانم:
ولی ز دست من اینکار بر نمی‌آید

دو روزه، نوبتِ صحبت عزیزدار رهی
که هَرکه رفت از این ره، دگر نمی‌آید

بهزاد افسونگر

آن خداوند هُنر، وآن نامَور استاد رفت
خامه خون گرید، که استاد هنر بهزاد رفت

آنکه نقشی طُرفه میانگیخت چون خرّم بهار
همچو گُل، از برگ‌ریزانِ اجل بر بادرفت

او هنرمندی گرانقدر و قوی بنیاد بود
آن هنرمندِ گرانقدرِ قوی بنیاد رفت

آنکه بادستِ هنر، نقشِ صُور میریخت، مُرد
وآنکه لوحِ ساده را، رنگِ بقا میداد رفت

مَردُمِ چَشمِ هنر، ازداغ او، درخون نشست
گرچه مردم را، طریقِ مردُمی، از یاد رفت

او، نه تنها گشت پامال حوادث، کز نُخست
ازجهانِ سفله ، بَر آزادگان بیداد رفت

گرچه آن سحر آفرین استاد جادو کلک ما
با دلی شاد آمد و با خاطری ناشاد رفت،

لیك، از رسم وره آزادگی، رخ بر نتافت
ای خوشا آنکس، که آزاد آمد و آزاد رفت

آیت فضل و هنر، بهزاد افسونگر، رهی
رفت و با فقدان او، فضل و هنر بر باد رفت

مهر ماه ۱۳۴۷



آشوب انجمن

مَرو، که‌با دو لَبت گفتگوی من باقی است
هزار شِکوه سرودم ، ولی سُخن باقی است

چو بَرق میروی از آشیانِ ما ، بکجا ؟
هنوز مُشتِ خَسی ، بهرِ سوختن باقی است

به عیش کوش و ز غمهای تازه ، باك مدار
گَرت پیاله‌ای از بادهٔ کهن باقی است

شبی به حلقهٔ رندان ، حدیث موی تو رفت
گذشت عمری و آشوبِ انجمن باقی است

دمی نشستی و رفتی ، ولی به محفلِ ما
هنوز بوی گل و عطرِ یاسمن باقی است

اگر چه گردشِ گردون ، مرا هلاك نکرد
ولی ز گردشِ چشمت ، امیدِ من باقی‌است

بهارِ حُسنِ تو نازم ، که صد چمن پژمرد
ولی طراوتِ گُلهای این چمن باقی است

بپای دوست سر افشاندن است و جان دادن
بهانه‌ای که مرا بهرِ زیستن باقی است

ز دستِ غیر ، مرا شِکوه‌ای نماند ، رهی
ولی شکایتم از دستِ خویشتن باقی است

مهر ماه ۱۳۴۷



جمال‌پرست

نه من پرستش رویِ نکو نمایم و بس
کسیکه رویِ نکو را نمی‌پرستد کیست؟

بعشق کوش . اگر حاصل از جهان طلبی
که زندگانیِ بی‌عشق ، زندگانی نیست

پیکار حسود با من امروزی نیست
خفاش بود دشمن دیرینهٔ صبح

چند رباعی

تمنای عاشق

آنراکه جفاجوست ، نمی‌باید خواست
سنگین‌دل و بدخوست نمی‌یابد خواست

ما را ، زتو غیر از تو تمنائی نیست
از دوست بجز دوست، نمی‌باید خواست

۱۳۳۰

●

بی‌خبری

مستانِ خرابات ، ز خود بی‌خبرند
جمعند و ز بویِ گُل پراکنده ترند

ای زاهدِ خودپرست ، با ما منشین
مَستان دگرند و خودپرستان دگرند

۱۳۳۵

آشیان سوز

ای جلوهٔ برقِ آشیان سوز تـورا
وی روشنی شمعِ شب افـروز تـورا

زآنروزکه دیدمت ، شبی خوابم نیست
اِی کاش ندیده بـودم آنـروز تـورا

۱۳۲۶



آئینهٔ صبح

داریم دلی ، صاف‌تر از سینهٔ صبح
در پاکی و روشنی ، چو آئینهٔ صبح

پیکار حسود با مـن امـروزی نیست
خفاش بـود دشمن دیـرینهٔ صبح

۱۳۴۱

نوشین لب

گُلبرگ، به‌نرمی چو برو دوش تو نیست
مهتاب ، بجلوه چون بناگوش تو نیست

پیمانه ، به تأثیرِ لبِ نوش تو نیست
آتشکده را ، گرمیِ آغوش تو نیست

۱۳۳۲



افسونگر

یا عافیت از چشمِ فسون سازم ده
یا آنکه ، زبانِ شکوه پردازم ده

یا درد و غمی که داده‌ای ، بازش گیر
یا جان و دلی که برده‌ای ، بازم ده

۱۳۳۹

تا دیدهٔ دل جانبِ او دوخته‌ام
ازخلقِ جهان دیده فرو دوخته‌ام
زین باده‌کشان امید احسانم نیست
چشمی چو پیاله بر سبو دوخته‌ام



نیست سری، کز توپرآشوب‌نیست
اینهمه هم‌خوب شدن ، خوب‌نیست
جور و جفا کن ، که حبیبِ منی
مهرو وفا ، شیوهٔ محبوب نیست !

چشمِ یاری داشتن از دشمنان بیهوده است
دشمنی بوده است کارِ دوستان، تا بوده است

تا زدم لبخندی از شادی، بلائی در رسید
آسمان را کینه‌ای، با خاطرِ آسوده است



در بستر بیماری

دانستی اگر سوزِ شبانروز مرا
دامن نزدی ، آتشِ جانسوزِ مرا

از خندهٔ دیروز ، حکایت‌چه‌کنی؟
بازآی و ببین ، گریهٔ امروزِ مرا

مهر ۱۳۴۷

در بیمارستان لندن سروده شد

گردون مرا زِ محنت هَستی‌رها نخواست
مَرگم رسیده بود ولیکن خدا نخواست

آمد اَجل که از غمِ دل وا رهاندم
اما زمانه از غم و رنجم رها نخواست

۱۵ بهمن ۳۴۶

ما ئیم که در پای تو، چون خاکِ رهیم
مدهوش و ز دست رفته، از یک نگهیم
با ما شبی از مهر درآمیز ، که ما
کم عمرتر از ستارهٔ صُبحگهیم

ناکامی و خشنودی

آن دوست، که ناکامی ما خواسته است
کامِ دلِ دشمنان ، روا خواسته است

با این همه ، خوشدلیم کز راحت و رنج
ما خواسته‌ایم ، آنچه خدا خواسته‌است

شهریور ۱۳۴۷

لعل ناب

خُم گشت به لعلگون شراب آبستن
پیمانه ، بآتشین گلاب آبستن

ابری است صراحی ، که بود گوهر بار
ماهی است قَدح ، بآفتاب آبستن

۱۳۱۸



دیار شب

جانم بفغان چو مرغ شب میآید
وز داغ تو ، با ناله بلب میآید

آهِ دلِ ما ، از آن غبار آلود است
کاین قافله ، از دیارِ شب میآید

۱۳۳۰

خانه بدوش

چون ماهِ نو ، از حلقه بگوشان توایم
چون رودِ خروشنده ، خروشان توایم

چون ابرِ بهاریم ، پراکندهٔ تو
چون زلف تو ، از خانه بدوشان توایم

۱۳۳۵

●

نالهٔ بی اثر

ای ناله ، چه شد در دلِ او تأثیرت ؟
کامشب نبُود یك سرِ مو تأثیرت !

با غیر گذشت و سوخت جانم از رشك
ای آهِ دلِ شکسته ، کو تأثیرت ؟

۱۳۲۰

مَردُم چشم

بی‌روی توگشت لاله‌گون مَردُمِ چشم
بنشست ز دوریت بخون مَردُمِ چشم

افتادی اگر زِچشمِ مَردُم ، چون اشك
در چشمِ منی عزیز ، چون مَردُمِ چشم

۱۳۱۹

●

شباهنگ

از آتشِ دل ، شمعِ طرب را مانم
وز شعلهٔ آه ، سوزِ تب را مانم

دور از لبِ خندانِ تو، ای صبحِ امید
از نالهٔ زار ، مرغِ شب را مانم

۱۳۳۷

جدائی

ای بی خبر از مِحنتِ روز افزونم
دانم کـه ندانی از جـدائی چونم

باز آی ، کـه سرگشته تر از فرهادم
دریاب ، کـه دیوانه تر از مجنونم

۱۳۱۸

●

اندوه مادر

آسودگی از محن ندارد مادر
آسایشِ جان و تَن ندارد مادر

دارد غم و اندوهِ جگر گوشهٔ خویش
ور نَه ، غمِ خویشتن ندارد مادر

۱۳۳۹

سوختگان

هر لالهٔ آتشین ، دلِ سوخته‌ای است
هر شعلهٔ برق ، جانِ افروخته‌ای است

نَرگس که ز بارِ غم ، سرافکنده بزیر
بینندهٔ چشم از جهان دوخته‌ای است

۱۳۱۷

●

بیدادگری

از ظلم حذر کن ، اگرت باید مُلك
در سایهٔ مَعدلت بیاساید مُلك

با کفر توان مُلك نگه داشت ، ولی
با ظلم و ستمگری ، نمی‌پاید مُلك ✿

۱۳۳۰

✿ترجمهٔ : «الملك یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظلم»

مسعود

مسعود که یافت عزّ و جاه از لاهور
تابید چو نورِ صبحگاه از لاهور

سالارِ سخنوران بتازیّ و دری است
خواه از همدان باشد و خواه از لاهور

۱۳۴۲

سخن سرای بزرگ «مسعود سعد سلمان» درشهر لاهور تولد یافته و در آن دیار زندگانی را بدرود گفته است ، بدین سبب او را لاهوری میخوانند . ولی اصلش از همدان بوده و برخی از تذکره نویسان وی‌را همدانی میدانند . رباعی فوق در این‌باب سروده شده است.

راز غنچه

احوال دل، آنزلف دوتا داند و من
رازِ دلِ غنچه را، صبا داند و من

بی من تو چگونه‌ای، ندانم؟ امّا
من بی تو در آتشم، خدا داند و من

۱۳۴۵



آرزو

کاش امشبم آن شمع طرب میآمد
وین روز مفارقت، بشب میآمد

آن‌لب‌که‌چوجان‌ماست، دوراز‌لب‌ماست
ای کاش که جان ما بلب میآمد

۱۳۰۶

کو همنفسی که بویِ درد آید از او
صد پاره دلی که آهِ سرد آید از او

میسوزم و لب نمی‌گشایم که مباد
آهی کشم و دلی بدرد آید از او



گُل نیست چنین سَرکش ورعنا که توئی
مَه نیست بدینگونه فریبا که توئی

غَم بر سر غَم ریخته آنجا که مَنم
دل بر سَر دل ریخته آنجا که توئی

آخرین سرودهٔ رهی
دربستر بیماری که به گلی
معیری دیکته شده است

وعدهٔ خلاف

ندانم کان مهِ نامهربان ، یادم کند یا نه ؟
فریب انگیز من ، با وعده‌ای شادم کند یا نه؟

خرابم آنچنان ، کز باده هم تسکین نمی‌یابم
لبِ گرمی شود پیدا که آبادم کند یا نه ؟

صبا ازمن پیامی ده ، بآن صیادِ سنگین دل :
که تاگل درچمن باقی است، آزادم کند یا نه؟

من از یادِ عزیزان ، یك نفس غافل نیم اما
نمیدانم که بعد ازمن ، کسی یادم کند یا نه ؟

رهی ، از ناله‌ام خون میچکد ، اما نمیدانم
که آن بیدادگر ، گوشی بفریادم کند یا نه ؟

آبان ماه ۱۳۴۷



برای سنگ مزارم سروده ام

الا ، ای رهگذر ، کز راه یاری
قدم بر تربت ما میگذاری

در اینجا ، شاعری غمناک خفته است
رهی در سینهٔ این خاک خفته است

فرو خفته چو گل ، با سینه چاک
فروزان آتشی ، در سینهٔ خاک

بده مرهم ز اشکی داغ ما را
بزن آبی بر این آتش ، خدا را

به شب ها ، شمع بزم افروز بودیم
که از روشندلی ، چون روز بودیم

کنون شمع مزاری نیست ما را
چراغ شام تاری نیست ما را

سراغی کن ز جان دردناکی
برافکن پرتوی ، بر تیره خاکی

ز سوز سینه ، با ما همرهی کن
چو بینی عاشقی ، یاد رهی کن

این شعر پس از فوت من ، به سنگ مزارم حک شود ، و در پایان کتاب سایه عمر
چاپ شود —

رهی معیری

توضیحات

درصفحهٔ «۴۳» آخرین مصراع غزل (باتغییر ردیف آن) ازخواجه تضمین شده ، اصل مصراع حافظ چینن است .

« از دور بوسه بررخ مهتاب میزدم »



در صفحهٔ «۵۲» آخرین مصراع غزل « بااندك تغییری » از سعدی تضمین شده ، اصل مصراع شیخ چنین است :

« همه‌گویند و سخن گفتن سعدی دگر است »



در صفحهٔ «۱۱۵» مصراع چهارم (بامختصر تغییری) از مسعودسعد سلمان تضمین شده ، اصل مصراع مذکور چنین است :

« چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن »



صفحهٔ «۱۲۲» منظومهٔ (خلقت زن) .

در این زمینه در ادبیات خارجی نیر آثاری وجود دارد .

●

صفحهٔ « ۱۳۱ » موضوع قطعهٔ (سوگند) از اشعار هندی اقتباس شده است .

●

صفحهٔ « ۱۳۸ » منظومهٔ (رازشب) از ترانه‌های بیلیتیس اقتباس گردیده ولی تعییراتی در آں داده شده است .

●

صفحهٔ « ۱۵۰ » موضوع قطعهٔ (نیروی اشك) از ادبیات هندی اقتباس‌گردیده ولی درآن قطعه نیز تغییراتی داده شده است .



فہرست اشعار

فهرست غزلها بترتیب حروف الفبا

حرف «الف»

●

حرف «ب»

●

حرف «ت»

صفحهٔ

حرف «ح»

حرف «د»

●

حرف «ز»

●

حرف «ش»

صفحهٔ

حرف «ن»

صفحهٔ

●

حرف «و»

●

حرف «ی»

فهرست تغزلات

فهرست منظومه‌ها ومثنویات

فهرست قطعات

فهرست ابیات پراکنده

صفحهٔ

صفحهٔ

فهرست رباعیات

صفحهٔ

فرهنگ برخی از لغات و اصطلاحات

أیاغ	ساغر ، پیاله
بوم	جُغد، سرزمین
پایاب	آبی را گویند که پای بر زمین آن برسد، طاقت و تحمل را نیز گویند
پرنیان	حریر ، دیبای لطیف
پویه	رفتار تند ، دویدن
تاك	درخت انگور
تَك	بشتاب راه رفتن ، دویدن
جَعد	موی پرچین وشکن
جَیب	گریبان
خَس	خاشاك ، مردم دون وفرومایه
خوان	خوردنی ، سفره ، طبق بزرگ
خیره	بی حیا ، بی‌سبب وبیهوده
دِژم	تیره ، و اندوهناك

دریوزگی	گدائی
دیوسار	دیومانند
رحیق	ناب، بادهٔ ناب
ِردا	بالاپوش ، عبا ، خرقه
ریمنی	حیله‌گری ، کینه وری
زبون	خوار ، ضعیف ، گرفتار
زی	سوی ، جانب
سفله	ناکس وفرومایه
سگ دلان	کنایه از آزار دهندگان
سَهی	راست ، تازه ونوجوان
شاهدعلوی	معشوق آسمانی
شبرو	دزد ، عیار
شرار	جرقه
شرر	«
شنبلید	گیاهی است که گُلهای زرد دارد
صُراحی	شیشه وکوزهٔگردن دراز
طایر	پرنده ، مرغ
طُرفه	نادر ،غریب ، شگفت‌انگیز
غِرّه	فریفته ، غافل

قَصَب	نی ، جامه‌ای که از کتان وابریشم بافند
کید	مکر وحیله
کین توزی	کینه ورزی
گَنجُور	خزانه دار
مانا	گوئی ، پنداری ، مانند
مردم اوبار	مردم‌خوار
مارِ گَرزه	ماری‌است سربزرگ وکشنده
مصاف	جنگ ، نبرد ، رزمگاه
مُل	شراب انگوری
مینا	آبگینه ، آبی آسمانی
نَبَهره	قلب وناسره ، دون وفرومایه
نبید	باده ، شراب
نخجیر	شکار
نکهت	بوی خوش
نیلوفر	گُلی‌است که درآبدان‌ها واستخرها میروید ، نوعی‌ازپیچک‌هارا نیز گویند
نیلوفری	نیلی ، کبود
وادی	بیابان . صحرا ، دشت



شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۱۱۵ — ۱۳۴۸/۱۲/۱۲

